


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ و رباعیات
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۷۶۲۸۵
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷






مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین فی التتمیم حمد بی حد و ثنای بی عد و
سپاس بی قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ازرق رواق سلطان
ارادت اوست بی مانندی که رقع میان ایوان سبع طباق نشانه عرفان حکمت
بعلت اوست حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه [illegible] ذات آینه مائل
عرایس معانی بادامن دلگشای ان البیان لسحرا گویا گرداند علیمی که بلبل دستان سرای
خوش نوای زبان از قفص تنگ دهان بقوت ادهان تسنیم در ترنم و نغم آن
من الشعر لحکمه آورد آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد در کلام در صدف
سخن گهر زبان [illegible] لطف عذب عذابی لطیف داد دل امفرحی ز سخن در

میان نهاد در گنجینه در معانی پنهان نمود در کان طبع لعل سخن بنا
نهاد و جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منشور تحیات بی منتهی و عد
نثار روح پرفتوح و صدر مشرح زبان آوری که ندای انا افصح العرب والعجم
بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور
روح القدس مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مرو
گردانید و گوش هوش لیهارا اندر رفواید جان فزای و غرر فراید معجز نمای او
بجوامع الکلم گهربار در نثار ساخت وصدای فحوای
در آفاق و انفس انداخت اعنی خاتم رسالت ناظم مناظم براعت و بلاغت
صادق برهان صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر حریم
اجتبائیت القصبه اصطفا علیه افضل الصلوه و اکمل التحیات
محمد گر از ازل تا ابد هرچه هست بآرایش نام او نقش بست و در
پیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل

النوال حلی الافضال و مشاهیر رجال واجاب او باد هزار آفرین ز جهان آفرین

بر اولاد و احفاد او اجمعین که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارت

را زین ترزین نهاده در میدان بیان جولان نموده و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی

سروری و سخن دانی از مصافح فضلا و ادبای اقاصی و ادانی ربودند و صدای صیت رسالت

و ندای صوت جلالت [illegible]

بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند درین ایام خجسته فرجام

پادشاه مؤمنان پناه و ولایت دستگاه حقایق آگاه شاهی که پیک همه عالم بنام اوست

خورشید چرخ بنده کمتر غلام اوست محسود القیاصره مسجود الجبابره

صاحب لوای کرامت فزای وارث اقالیم سبعه بالطول و العرض

آن خسروی که خسرو اگر زنده میشود در خدمتش به بندگی اقرار میکند

حامی احکام الشریعه مؤسس طریق الحق الشیعه نطق آفرین که زبان در دهن‌ها

نهاد گویا برای مدح شه کامران نهاد بخت همای بود همایون که روی خود برا

در زبان ناطقه افکنده و عقد منظوم فکرش وزن از مسبع بحر و کان برده کلمات فصیحش

چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشنده و رشحات اقلام خضر خاصیتش ز سر سیمین

بیاض بیضا نموده ولی تکلیف بر دو گوهر که بر طرف و کان جوهری طبیعت موجود بود از بهر

زیب قریب و شیرکان خلوت سرای ضمیر از سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را در لباس

و کسوت عبارت و حلیه و استعارت آراسته دید زبان فضل بدعوی کشید و گفت

دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و چون رشاشه سمعت و خایله شهرت مصون و محروس بود غزلهای جهانگیرش با دلی

با قصای ترکستان و هندوستان رسید و قوافل اشعار دلپذیرش در اقل زمانی با طراف و

اکناف عراقین و آذربایجان کشیده غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ نوای نسره وارش بهشتار باد

بداد داد سخن در غزل بدان وجهی که هیچ شاعر این گونه داد نظم نداد چو شعر عذب روانش

ز بر کنی گویی هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ز نور رونقی یافت دیوان حافظ که

زیب جهانستان شعر غرا

تم



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم / جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدست است دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دارالسلام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را



ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کی سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک بوستان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را



اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاینچنین رفتست در روز ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی بدام ماند نخچیر ما

روی خوب آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

[illegible]

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

[illegible]

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

[illegible]



ما برفتیم تو دانی دل غمخوار ما | بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه اش در دو گوهر سیم | قدمی گر بتو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسر تو که همه آفاق بهم جمع شوند | نتوان برد هوای تو کنون از سر ما

گرچه این دم سفری شد ز نظر ... | ای خوش آن باد که آرد خبر دلبر ما

[illegible]

ساقیا [illegible] | [illegible]ر کن غم ایام را

[illegible] | [illegible] این دلق ازرق فام را

[illegible] | ما نمی[illegible] ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور | خاک بر سر کن نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من | سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب | عاقبت روزی بیابی کام را

[illegible]

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | [illegible] رو سپرده اند بمستی زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبتست بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود باشد آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس عجب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند لحظه غمگین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض خط تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که ... سینهای کباب

بسوخت این دل ریش و بکام دل نرسید
بکام ...



مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / بدید میشود از آفتاب عالم تاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست / که وقت میشود لیکن بیادمی دریاب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

میوزد از چمن نسیم بهشت / بنوشید دایما می ناب

تخت شاهی زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

حافظ ار ردی خوب … / نکند توبه خواجه از همه باب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

بهر تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب سیمین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و پاکوبان شده / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

داده اند از مشتری در پای حافظ را کنون / میرسد هر دم بگوشش زهره وار از رباب

این چه فتنه شد از شهر و بچشم ساقی مست

مردم دیده … که ز … چ او



میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست / شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست



حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک حرف بیش نیست غم عشق آن صنم / وز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

... تواضع منعمی / ما پادشه بگوی که روزی مقدر است

ما باده میخوریم و حسود از غم جهان / روزی بقدر همت هر کس مقدر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ و بوی نبود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم / نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم به این و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی به چمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که ... / ... انداخت

بنفشه طره مفتول ...

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود | که قسمت ازلش در می مغان انداخت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان جهانست که خاتم با اوست
خال شیرین که بر آن عارض گندم گونست | سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
[حا]فظ از معتقدانست گرامی دارش | زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

[...]اک درت بو بصری نیست که [نیست]

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند زغبارت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
[...]ب چشمم که بروم منت خاک درت | زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
[...]وجود این قدرم نام نشان هست که هست | ورنه از ضعف تن آنجا اثری نیست که نیست
[...]از این طالع شوریده برنجم ورنه | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
خنا[...] شیرین نوای چشید نوش | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
[...]ک من گر زغمت سرخ برآید چه عجب | غرق آب و عرق اکنون جگری نیست که نیست
[...] نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
[...]راد نکته که حافظ ز تو ناخشنود است | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر اهل ازین لعل که تو دانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

دلبر

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / همه از تربیت لطف آصف ثانی دانست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دید لعل ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل غمگین منست

یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

[illegible]که دریا روی آموخت خیال تو مگر / ز تماشش شده این اشک چو پروین منست

چهرهٔ شمع حافظ که برافروخت چنین / کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

[illegible] گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت



شکر ایزد که بران باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئیم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با [illegible] سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / [illegible]

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / [illegible]

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / [illegible] لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / [illegible] تا روز قیامت

ما با تو نداریم

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که میکده ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و شیشه حلبیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / که غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

تکیه بر تقوی مکن زانکه در آن روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

[illegible] علت و صحبت [illegible]

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است میارید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

معشوقه عیان میگذرد از تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

بگل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم آن غرق گلاب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملامت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

هیچ وقت نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازلست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که سایه خیمه ابرست و بزمگاه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بهی عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مرا بنامه سیاهی مران ز کوی امید
که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

واسم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی شستم
که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندویت

اگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

ور رسم وفا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست در دنیی و در عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

آن سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت — بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیفست چون تو طایری در خاکدان غم — زانجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در خدمت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بیار — کین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست — تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرما / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

روضه خلد برین خلوت درویشان است / مایه محتشمی خدمت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی / از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر حکمت درویشان است

مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشان است

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کورا / صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا به ادب باش که سلطانی و ملک / همه از بندگی حضرت درویشان است

ای غایب از نظر به خدا میسپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب | بیمار بازپرس که در انتظارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار | تخم محبتست که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
... آصف دراز گشت ولی | که خواجه خاتم جم یاد کرده باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی | گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل و ماوی که خوابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد | اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن نرگس مخمور | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه عشقی | یا رب مکناد آفت ایام خرابت
... ست درین بادیه زنهار که شد ... | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

دلم بجوی که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت دواست و موزونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام جم می لعلی که میخورم خونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار و دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

...لف تو دل مبتلای خویشتنست
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست

...گرم ز دست برآید مراد خاطر ما
مکن تو رحم که خیری بجای خویشتنست

...ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتنست

...ای عشق زدی با تو گفتم اول بار
مکن که آن گل خودرو برای خویشتنست

...چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتنست

...مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتنست

...بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

خم زلف تو دام کفر و دین است — زکارستان تو یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بدان چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
ز چشم شوخ تو جان چون توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیأت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است
ز جام عشق می نوشید حافظ — مدامش مستی و رندی از این است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است
از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است
اگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است — وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر و گل و درج عبیرافشانش — فیض یکشمه ز بوی خوش عطار من است



باغبانا چو نسیم زدر باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

انکه در طرز غزل نکته بحافظ اموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان ز جمال و کمال او — تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی‌برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

مایم و آستانه عشق و ره نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از در دوست

من از کجا و تمنای وصل او ز کجا — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را — بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا دم صبح ازل
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه از شرح جان مستمند
درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا در درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

١

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد
غرض اندر میان سلامت اوست

هر گلی نو که شد چمن‌آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که در لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نظیر دوست ندیدیم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در برابر رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

[illegible] برگذشت / بر اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست

دانم که بگذرد [illegible] / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه گوست

پی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / وز بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا [illegible] حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری‌روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون قدح سینه‌ام از آتش پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ [illegible] دمی
که نخفتیم [illegible] شمع بافسانه بسوخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

[illegible] و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان [illegible] بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندانست

چه ملامت خورد آنکس که چو ما باده خورد
این نه عیبیست که بر عاشق و بر رند خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو زرق و ریاست

ما نه مردان ریاییم و نه از اهل نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

فرض حق بگذاریم و بدی با کس نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

حافظ از چون و چرا گذر و دمی نوش
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزد دلم — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گراست فکر عبادت چه جای رد دعاست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

[illegible]

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخواست — هر که عاشق شد ازو نام سلامت برخواست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخواست

باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخواست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخواست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری — کآتش از خرقه و سالوس کرامت برخواست

[illegible]

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندر آن منزل که بر اسب صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

گر نه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / روزی سوال کن که گدا را چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر [illegible] بپرس [illegible] که مارا چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این زبان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم

زشوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم



غبار خاک بهست کیمیای روزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بوییم

پیاله می که بفتوای حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فروشوییم

قول پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس قدیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

بعد صد سال اگر [illegible] — سر برآورد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

چرا ز راه خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من بپر کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

مستان

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است / این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار داماد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا | که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

رو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این داد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این نصیحت عشقم ز رهروی یاد است
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید ... دور از درت آن خسته مهجور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت ... از دولت هجر تو کنون دور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن ... چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده ... ماتم زده را داعیه سور نماندست

المنة لله که در میکده باز است ... زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی ... وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر ... وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم ... با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان ... کوته نتوان کرد که آن قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی ... رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم ... تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید ... از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین ... از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

کنون که در کف گل جام باده صاف است ... بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر ... چه جای مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ... که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش ... که آنچه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر ... که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران ... همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ ... نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گر بلطف بخوانی مزید الطافست / وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو کردن نه حد امکانست / چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد را / که نور دیده خوبان ز قاف تا قافست

بمصحف رخ دلدار آیتی بر خوان / که این بیان مقامات کشف و کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند از شعر / همان حدیث همای و طریق خطافست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مجلس ما عطر میارید که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی لعل تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ که شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو من در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کس نیست کافتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنینست و در آن روی و ریا نیست



نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد دهم پند ز روی تو زهی رو
زان روی حیاتی شرمش ز خدا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتی غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک و بدی رفت ولی
نزد رندان رقم سود و زیان این همه نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبش همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوت آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

میگفت هر کسش افسانه و معلوم نیست
کین دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن ماه رخ عشوه‌گر مهر فروغ
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

قلندران طریقت به نیم جو نخرند
کلاه اطلس آنکس که از هنر عاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواری

سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ز دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظری چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بجست از شست



شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شرح آن گوید
که نسخه سخنت میبرند دست بدست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وقت آن صوفی قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

[illegible] / [illegible]

غمش تا در دلم ماوی گرفتست / سرم چون زلفش سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست / از آن آتش دلی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست

چو ما در سایه الطاف اویم / چه او سایه ز ما واگرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای سرشکم گوهر اشک / جهان در لولو لالا گرفتست

[illegible] / [illegible]

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولیک / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک ره میخانه برخساره نرفت

مشکل عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

در گلستان ارم دوش که از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

مطلع

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که جویم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود — ترا که گفت که آن زال ترک دستان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوییا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی محبت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و ملاحت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — این دود که از سوز جگر بر دل ما رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

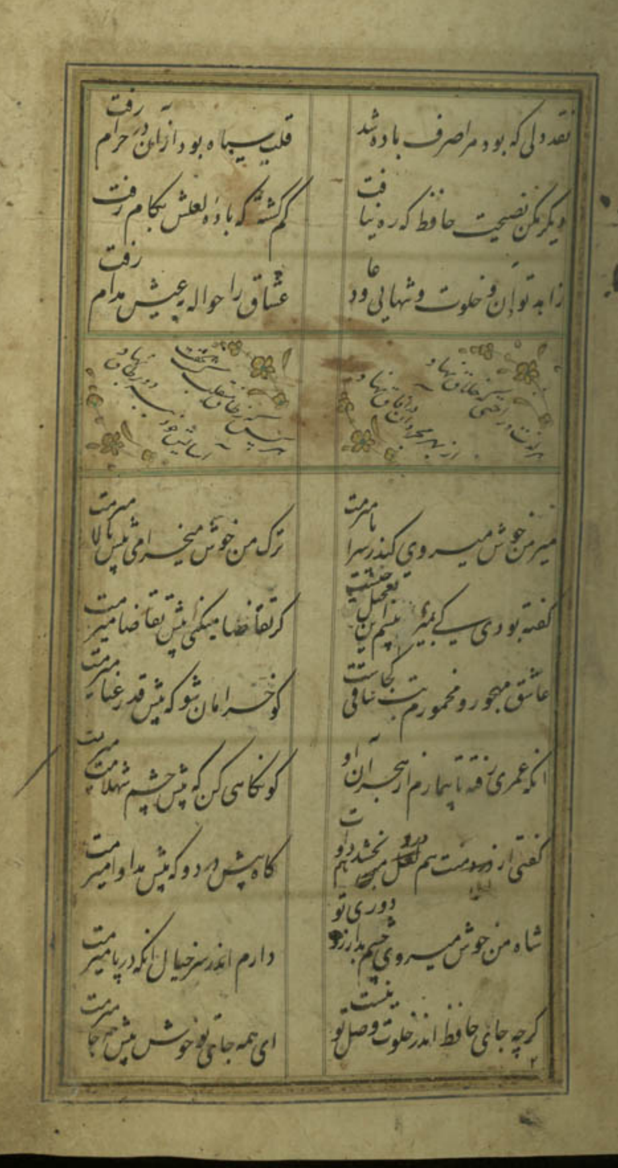
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز به دار السلام رفت



خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / آن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلای بغم و محنت اندوه و بلا / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این گفت پریشان تو بی چیزی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلامی / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز بود در حرمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت عمر عزیز محترمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بحکم آنکه خدا داشت بی غم و المت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهیست تو خوش میروی هشدار ولی / مکن که گرد برآید ز شهسوار عدمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

پی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
بر دان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
چشمت بغمزه ما را خون ریخت می پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ | قران بدرس خانی در جارده روایت

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند و رو گردان شدند | ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن | گشته ام زین غصه گریان الغیاث

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج | سزد که از همه دلبران ستانی باج
دو چشم مست تو آشوب جملهٔ ترکستان | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن تر از رخ روز است | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده باب خضر بقا | لب چو نوش تو برده ز قند مصر رواج
ازین شکستگی جان من سنگ دلی | دلی که برده گرو نازکی ز زجاج

این کافردلان

سرش اگرچه بشاهی فرو نمی آید / که مست چون گل سوری بناز کیش مزاج

چگونه بسته بموی میان و بگشاده / تن چو سیم و بمهر نهی لبان گنبد عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشوده فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده زین سیل در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لبت که آب حیاتست و قوت روح دروست / وجود خاکی ما را تو روح ده ز آن راح

کس از کمند دو زلفت نیافت نجات / ز ناوکان دو ابرو و تیر غمزه نجاح

فلاح توبه و تقوی مجو تو هیچ از ما / ز رند عاشق و میخواره کس نجست فلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

چو هندوی دو زلفت هیچکس نیست / که باشد نیکبخت از روی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار باد از روی فرخ

سیاهی نیکبختست آنکه دایم / بود همراه و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سروستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

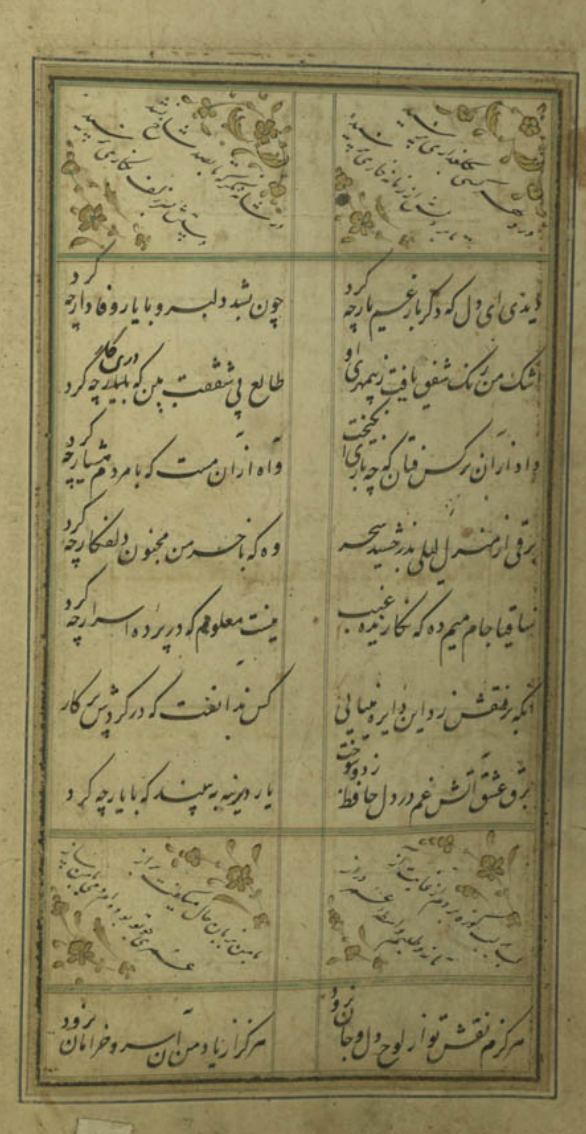
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ



دیدی ای دل که دگربار غم یار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری او — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

واه از آن نرگس فتان که چه بازی انگیخت — واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دلفکار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرم سر برود از دل و از جان نرود

از دماغ من دلخسته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت در دل پرخون منست — برود از دل و از دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — درین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت انفاس صبحم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم　　که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود　　ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

ز هر سو بلبل بیدل در افغان　　تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل　　گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من　　کمال الحق والدین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان　　که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد　　نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین　　نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل　　فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن　　که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت　　بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ　　طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نماز و روزه و حج قبول آنکس برد　　که خاک میکده عشق را زیارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　باب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل　　بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

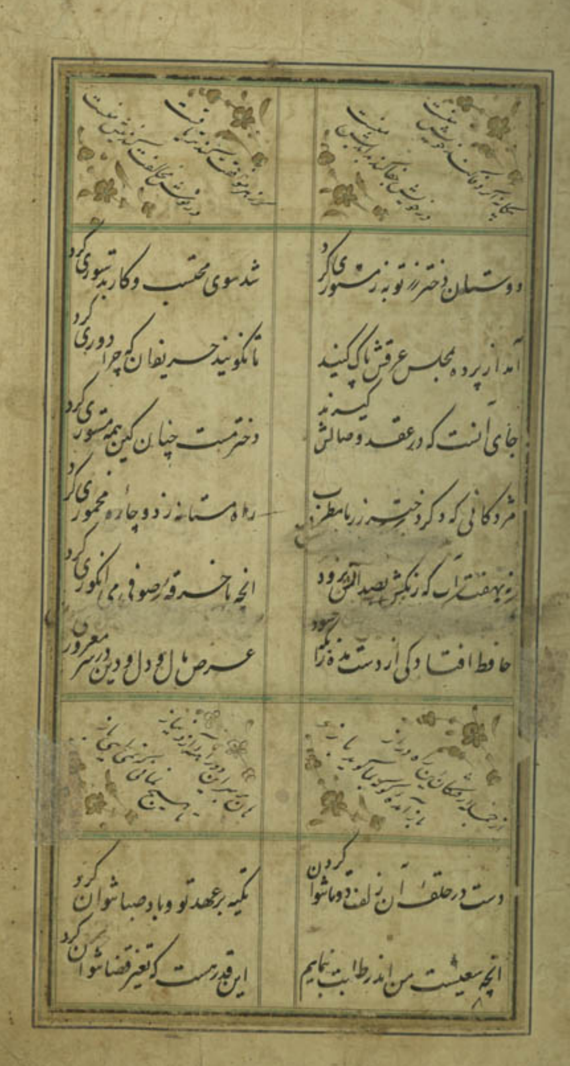
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز　　نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ	اگرچه صنعت بسیار در عباره کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست	که اندوه فراقم ناتوان کرد
بران سان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد

عدو بر چشم حافظ آن کردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد



دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید	تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند	دختر مست چنان کین همه مستوری کرد
مژدگانی که دگر دختر رز با مطرب	راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود	آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود	عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد



قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

[illegible]

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / آغاز مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

آن مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / زآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

[illegible]

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود / او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

این همه شعبده خویش که می‌کرد اینجا / سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

گفتمش زلف به زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از دل شیدا می‌کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک / رهنمائیم به پای علم داد نکرد

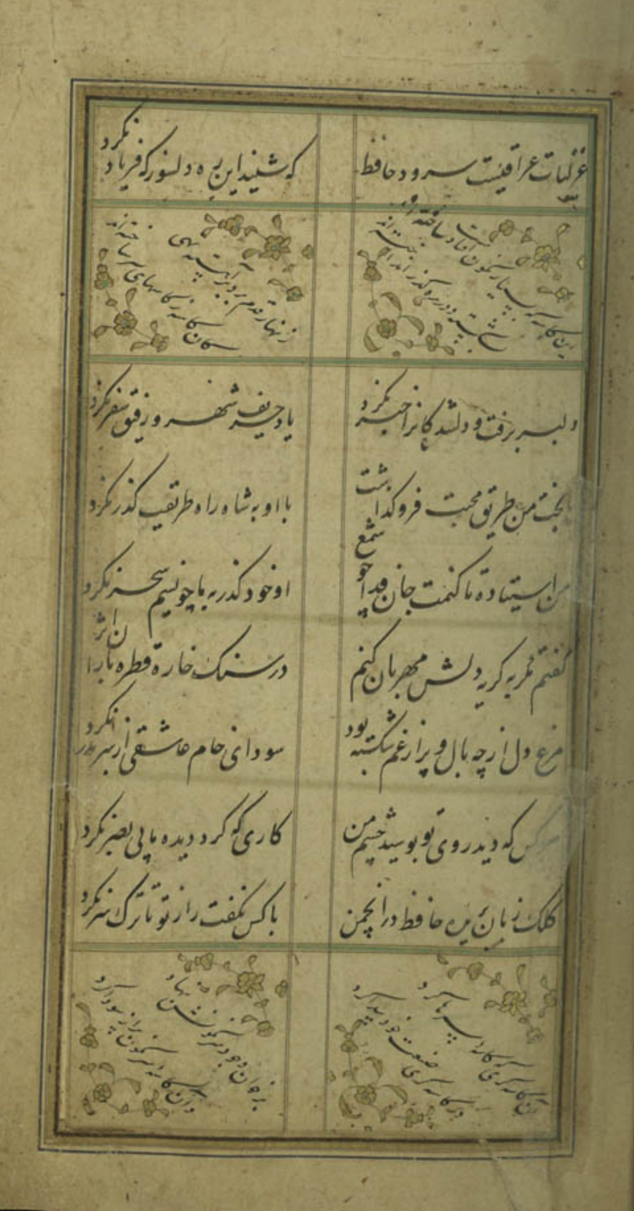
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بشد یار و بدین شیوه ز ما یاد نکرد



غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت / یا او به شاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمت جان فدا چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

مرغ دل ارچه بال و پر از غم شکسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی‌نظر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر ما نظر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشک من ز دلش زنگ بر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

جانا کدام سنگدل است مهیب است
کان پیش تیغ تیر تو جان را سپر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکشت
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
بیار می که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

مرا می دگر باره از دست برد
دگر باره بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا گرچه از عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خورد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان و بیچاره کرد

چنان زندگانی بکن در جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل دیوانه ما را به بو در کار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل و دین را اگر بردم / ولی میرخت خون و ره بدان بیمار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد



خوشا آن وقت و آن ساعت که از زلف گره گیرم / مدد میبرد دل کاری که خصم اقرار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / باین جهان ز برای دل رهی آورد

بجنبه خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رسانده رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

ساقیا می ده که از حکم ازل تغییر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن درخورد قید و صید نیست / این کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست / هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

[illegible]

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر مغانم زانکه درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن ببیند منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیانند این که شعر حافظ از بر میکنند

[illegible]

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مشغول صد فریب / تا از درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان ببین که چه با پیر میکنند

صد آبروی به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر ز راه صومعه تا زمره حضور
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید دیدار تو کو تا عاشقان / در زمانش جان و دل قربان کنند

خوش برآ با غصه حافظ کاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

[illegible]

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم نقطهٔ دهنت خود که راه برد / گفتا این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

[illegible]

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند



آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن خوش / که در آنجا خبر از خلوت ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

بود آیا که در میکده ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد با لب شیرین‌دهنان بست خدای / ما همه بنده و این قوم خداوندانند



عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان | بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

جلوه گاه رخ او دیده ما تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

وصل خورشید بشبپره اعمی نرسد | که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد | که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند



دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند | درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بیگنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوه درویشی است و راه روی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتی بخود ندهند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
چو می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
حافظ از ماه رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامکارا نظری کن بسوی ناکامی چند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند / گوییا نقش لبت با جان شیرین بسته‌اند

کار زلف تست عطاری و مشک افشاندن / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند

یا رب آن رویست در پیراهن نیند کلاه / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

خط سبز و عارضت را چون بدور اندر آیینه / سایه‌بان از گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او / پیش ازین اینها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی نعمی بر عشق / غیر ازین دیگر خیالی را بچین بسته‌اند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آورد / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار عشق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون حد ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را بسزد دامن خاری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه وقتی که از آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

بعد ازین دست من و آن سرو بلند / که ببالای بلند از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

گفتم اسرار غمت هر چه شود گو میشو / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

هیچ روی نشود آینه چهره بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

جز بر زلف تو ندارد دل ما خود میلی / آه ازین دل که بصد پند نمیگردد بند

شب و روزت بدعا حافظ مسکین گوید / که مبیناد تهی قامتم آسیب گزند

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیده فتح و ظفر عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت دیوان تو باد

نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات / هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

ساقی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان همه زیر و زبر باد

کسی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد



چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال ما / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد

[illegible] غم بیچاره ام / چاره دان چاره کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

آن دل که بهجر تو بسوزد / از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد



[illegible]

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد	من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طره تو دل بی‌حفاظ من	هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شود ز یاد تو هرگه که در چمن	بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم	هر شام برق لامع و هر بامداد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم	جایی که تاج نرگس [illegible] بر سر نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من	صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد	جانها فدای مردم نیکونهاد باد

[illegible]

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست	بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی	رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو عارض آراید	مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت معنی ز یمن صحت تست	که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی	که حاجتت بعلاج و گلاب و قند مباد

[illegible]

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد	صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت	هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم	که عنان دل خود را بلب شیرین داد
گنج و زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

نوعروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بر او عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

ساقی خوش نظر و باده لعل لب حوض
هر که را داد خدا با رخ حور العین داد

در غم و غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

[illegible]

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

[illegible]

شراب عشق نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسوی سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بابریشم طرب دل شاد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید | که چشم زخم زمانه بعاشقان برساد

[illegible] | [illegible]

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وین راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

در راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر خون بخورد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

هم درد دلی عاقبتش راه بجوید | زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد

فریاد که بر زیرکی مرغ سبکروح | پندار روش راه بهانه خطر افتاد

این باده که پرورده خمار و خرابات | از بوی نهیبش چمن سحر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود | بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

[illegible] | [illegible]

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب | این همه نقش بر آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان میرفتم | کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد



سر زمانش بمن دلشده لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه رحمت چشم و چراغ عالمی — جان نسیم گلشنش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
از طبق سپهر آن قرصه ماه و خور که هست — از لب خوان حشمتت [illegible] نواله باد
[illegible] محرم صحبت تو شد — مهر جهان عروس تو [illegible] بکف حواله باد
حافظ تو درین غزل [illegible] بندگی نهاد — لطف عمیدپرورت شاهد [illegible]

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندواند و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندواند و پیامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی اتفاق جواب سلام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره ز زلالش بکام ما افتد

ز خاک کوی تو هر دم که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

تنی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از و ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سرگران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

چو گرد طره افشاند ز راه خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز او نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

چه افتادست در این ره که سلطان معنی را / در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

دلی غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

دلی که لاف تجرد زند کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از برای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خسته حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

رسدت چو ابر بهمن که درین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب / چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

نگه نداشت دل و جان زبخش [illegible] | ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب | که حق صحبت و شرط وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ | به یادگار نسیم صبا نگهدارد

[illegible]

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد | بنده طلعت آن باش که آنی دارد

[illegible] حور و پری خوب و لطیف است ولی | خوبی آنست و [illegible] که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیرانداز | بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سوار است که در دست عنانی دارد

اگر از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

[illegible]رشته خود میگذرد همچون باد | چکنم عمر عزیز است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که [illegible] جوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

[illegible] کند سوی دل خسته حافظ نظری | چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد



کسی که حسن و رخ خوب در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در ره فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
بپای بوس تو دست کسی رسد کو را | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
برد رقیب تو تیری به سینه‌ام روزی | که از چه تیر غمت سینه پی سپر دارد
ز زاهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

اگر به باده مشکین کشد دلم شاید | که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید | که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند | یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید
ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت | چه حاجت است که مشاطات بیاراید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
جواب داد که حافظ خدای را مپسند | که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش من گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتم
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

دل شوق لبت مدام دارد
یا رب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و با دو شوق
در ساغر دل مدام دارد

نی من مسکین کشم تطاول زلفش
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

تا چه کند با رخ خوب تو دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفش | بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو | اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیالت همه لعبت بهوس می‌بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد



حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر به باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد بطرف چمن | که جان ز مرگ بهیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده ده که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش اندیشه آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد



دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

بیا ای ساقی مهوش بیاور بادهٔ رنگین
که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش بجامی در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از آن خوشتر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین دفتر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

[illegible]ش در مجلس بعزم رقص چون برخواست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ ص[illegible]ـدم بخون دیده بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهس[illegible] پخت شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خر[illegible] زمین چگونه در کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آب و رنگ [illegible] رخش چون جان دادم و خون خوردیم
چو نقشی دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

نظر بر قرعهٔ [illegible] این دولت شاهست
که حافظ نام ازین دفتر بنام تجاران زد

شهنشاه مظ[illegible] شجاع و دین ملک منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

دیگران قرعهٔ عشرت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

شهر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

از ضعیفی و نزاری تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخت / دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداری سرو قد لاله خدت / نرگس افتاده و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمندیست بامید دوا میگردد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر جان دشمنانت تیر از آن کمان توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

گلبانگ

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه خوش بر آن دهان توان زد

با فهم و عقل و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

درویش را نباشد برگ نوای سلطان / مائیم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / چون رهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

بر جویبار چشم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست / چون جمله گشت حاصل گوی از میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآی / باشد که گوی دولت با مخلصان توان زد



دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جای آشتی بگذاشت
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

دیار یار مردم را معنبر می کند ورنی
چه جای فارس کین محنت جهانگیری نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم سر در او درج است
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

بسی آسان نمود اول غم دریا بیوی سود
غلط گفتم که یک موجش دو صد من زر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

بشوی این نقش دلکش که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی ارزد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن این گمان نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می که کس گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

کسی که خاک در می فروش قبله ساخت
فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد

اگرچه دین بود پاسبان تو حافظ
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

ساقی ار باده بدین دست بجام اندازد
صوفیان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن رند که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر در می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی
چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بخلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خا [illegible] میدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد



کارم بدور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

با انکه خاک راه شدم همچو سنگ هنوز
آب رخم همی‌رود و نان نمی‌رسد

نی پاره‌ای نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی
بیچاره چه چاره چو درمان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت
وآوازه‌ای ز مصر بکنعان نمی‌رسد

از آرزوست گشته گرانبار غم دل
آوخ که آرزوی من از آن نمی‌رسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
وین غصه بس که دست بجانان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
حافظ ز علم و فضل بکیوان نمی‌رسد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که رفت آنجا کم و افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد و بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید / از نظر تا به شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است و غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و روان خواهد شد

مطرب مجلس انس است غزلخوان و سرود / چند گویی که چنانست و چنان خواهد شد

از تن حافظ مسکین رمقی بیش نماند / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف دلست / حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

واود بها

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

محنت بخت دلفروز نما باد مدام / که بتیمار دی اندوه خمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون شمار آخر شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بسوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یارش مهندس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان بنمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

بصدر مصطبه می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد



لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

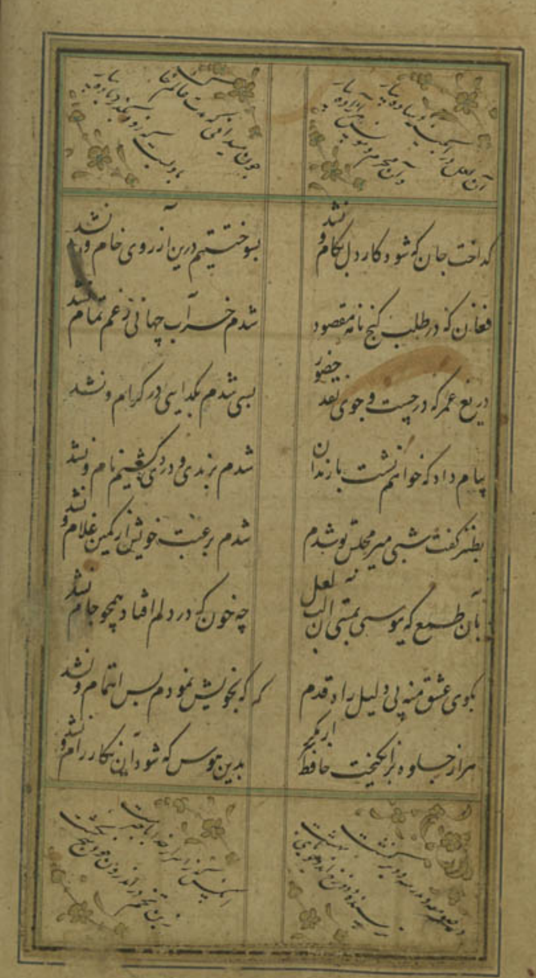
لعل از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد



گداخت جان که شود کار دل بکام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ عمر که در جست و جوی لعل حضور
بسی شدم بگدایی در کرام و نشد

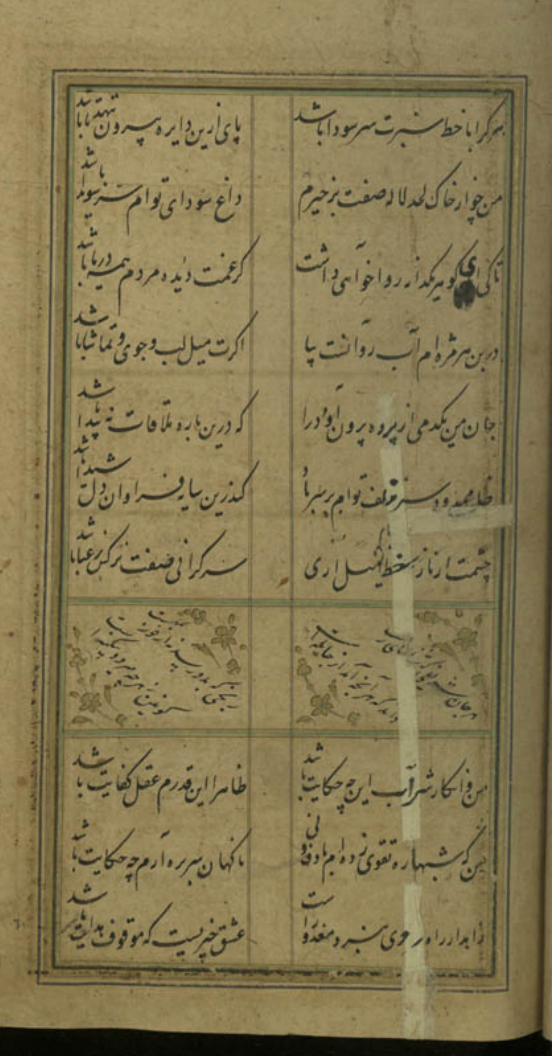
پیام داد که خواهم نشست با رندان
شدم برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بطنز گفت شبی میر مجلس تو شدم
شدم برغبت خویش از کمین غلام و نشد

بآن طمع که ببوسی بستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم بس اهتمام و نشد

هزار جلوه برانگیخت حافظ از سر فکر
بدین هوس که شود آن نگار رام و نشد



هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کر غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

جان من یکدمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند   پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز   تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم   ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

دوش از غصه نخفتم که فقیهی میگفت   حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

[illegible]   [illegible]

سی که شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد   یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد

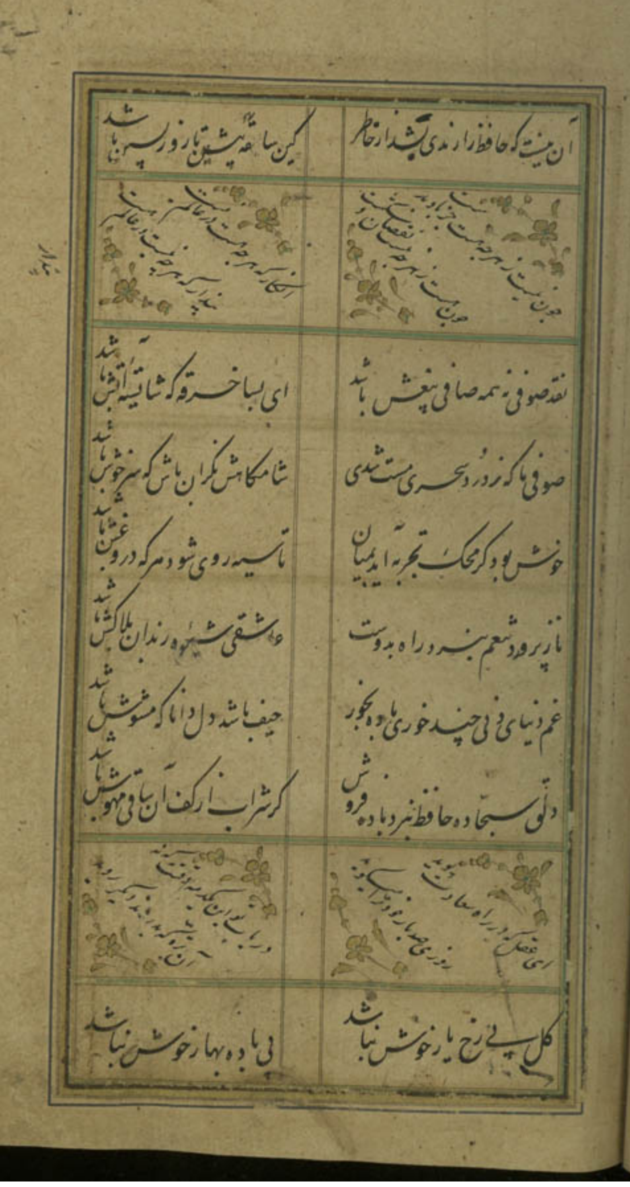
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار   صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل   شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز   نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد



آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر   کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

[illegible]   [illegible]

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد   ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش   گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

[illegible]   [illegible]

گل بی رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان   بی لاله عذار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن   بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد   بی نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ   از بهر نثار خوش نباشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد

بیا میر دبی سیمین تنم هست   که بتخانه آزر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در میخانه ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب   که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم   اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ   که هیچش لطف در گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد

خوشست خلوه اگر یار یار من باشد   نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم   که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر [illegible] / انجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی بود که با او پیوند نسب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این وصف بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد

نه اصل بماند و نه واصل | انجا که وصال حیرت آمد

در هر قدمی که کوشش کردم | آواز سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار | کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند | موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای | حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم ازاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف چمن باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز | که سلیمان گل از روی هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

چشم من در پی این قافله بس کشید | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

سبا

هر دمی گرد و کرم بخت خداداد من
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنین بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح شنیدم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای مجلس نامحرم است مجلس شاه
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما این بشد و آن آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

مژدگانی سحر از هاتف غیبم برسید
کین چنین شعر نکو لایق تحسین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حا که در زبان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

[illegible] رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و فضل نیست
وهم ضعیف برای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمارست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم کجاست بیداری
که وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با بخت قراری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دیده را دسترس در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند



داده‌ام باز نظر را بتذروی پروا(ز)
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

گو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
گردش چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

حافظ ار درگه او گر بروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که دلداری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان چشم ترک شنگ او بسیار مکاری کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت باشد
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند



گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست / فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز / خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز او عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر و قیمت یکدانه جوهری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم | که در محیط نه هر کس شناوری داند

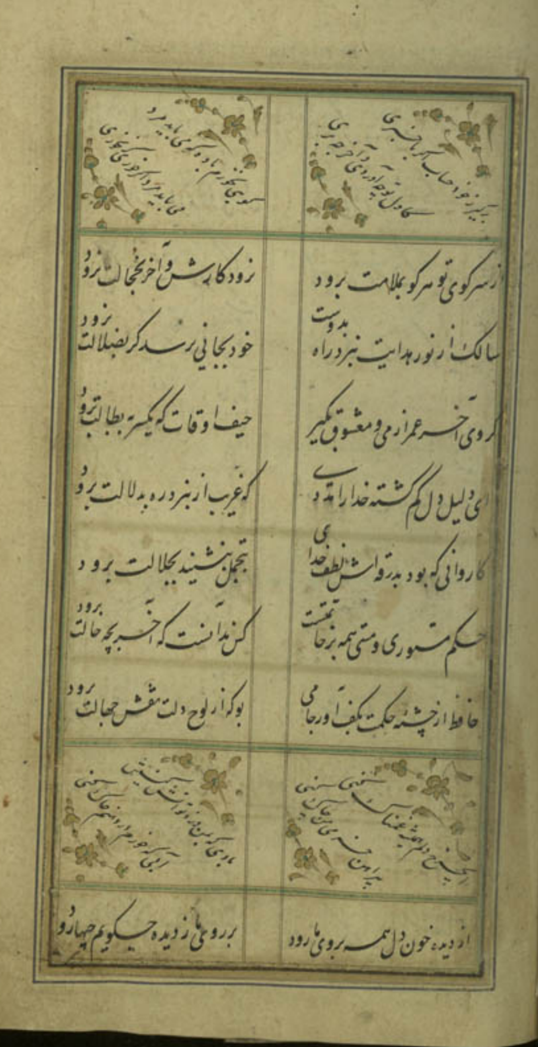
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده‌پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گداصفتی کیمیاگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه | که نکته و لطف سخن دری داند



ز سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست | که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام آخر عمر ز می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای | بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه دل خود نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب چشم و بر سر که بگذرد / گر چه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویت چها رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره کنم / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ مشک سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

زان چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه
وز باده ژاله در قدح لاله می‌رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

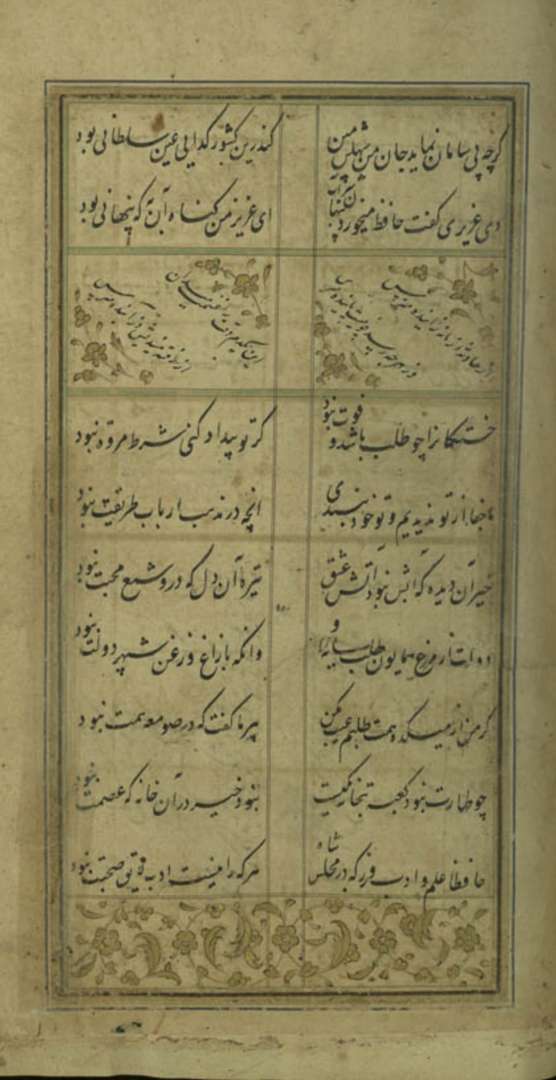
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

لا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بپوش دامن عفوی به لغزش من مست
که آب روی شریعت از این قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود



گرچه بی‌سامان نماید جان من سهلش مبین
کندرین کشور گدایی عین سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبود آتش عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
وانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چو طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود



تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهد از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و مرا قوت نیست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست من خلاص غم آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای لطف تو زر گشت کار من | آری بیمن مهر شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست | دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر در درون شد و با جان بدر شود
اول منم که در غم آن ماه سرخوشی | فریاد من بگنبد افلاک بر شود
وز آنکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
ای در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر سیاهی که ماه ز محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
حافظ ز سر لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود



اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش دار / که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف / چو هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زانکه خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که دران جوی همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد / و اندران دایره سرگشته پابرجا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت / در غمش دیدن مستان همه [illegible] بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود



پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد | که معامل به همه عیب نهان دانا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست | وانکه در خلوتم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست | نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز | تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد | زلف معشوق به دست دگران خواهد بود



یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل / در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل از آن نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یکبیت از آن قصیده به از صد رساله بود

آن شاه شیرگیر که خورشید تیر او
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یکعهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن ناز و نعم که در آن محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب خبر از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذشت
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حواله کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر من نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود





چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

حلوا ز غوره دست در امکان بصبر لیک / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم بخواب بینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنیم / گر ببینیم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ صاحب نظری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود

[illegible] میل ازین رنگ گل او را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بی‌حاصلی و بوالهوسی بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بوالهوسی

آن یار



مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم | بتدبیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین | که استظهار هر اهل دلی بود
ازین ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یا رب منزلی بود
برین جان پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا [illegible] | ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست | که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی آنجا بامید قبسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من | زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من | ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست | این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران | شاهبازی بشکار مگسی می‌آید



چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل | گر از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست | که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

بسعی خود نتوان در ربود گوهر مقصود | خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبیست صبر در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت | که بی ملامت صد غصه یک نواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست — هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامتت قیامت — هم سرو در برابر هم نارون برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

در حسرت دهانت آمد به تنگ جانم — خود کام تنگ دستان کی زین دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی ز رویت — باد صبوح هر دم گرد چمن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانت — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

هر یک شکنج زلفت پنجاه دست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — جایی که نام حافظ در انجمن برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید — بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خیالش همی پرد دل من — خیال آنکه بعزم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود چون گوی — ز سر چگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید



چو جور ما که شنیدند بلبلان از وی / بیوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

[illegible] / [illegible]

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم / درخت کام مرادم به بر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / وزین میانه یکی کارگر نمی آید
بکیسه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

[illegible] / [illegible]

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی خورند زمانی غم وفاداران / ز بی وفایی عهد زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

[illegible] / [illegible]

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید



ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکنفس / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / بس دیر شد که گنبد چرخ این ندا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

بپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو در روی آن نگار کشید



مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملامت دل
چرا که با تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بیتو دور از تو
چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زلف شام میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید حیات و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ملطفش و در گوش کن چو مروارید

همی زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
وز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و غم میخورم و خون جگر
چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه‌ام قطره خونین بچکد
چون برآرد دلم از درد مرا فریاد

حافظ بیدل مستغرق هجران شب و روز
تو ازین بنده دلخسته چرا ناری یاد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است — ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

گلی بچید ز بستان آرزو حافظ — مگر نسیم مروّة درین هوا نوزید

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین وصلش دراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

حضور مجلس انست و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین راه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوی من نماز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ابر نوروزی برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشاد از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزار ان خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشه بوی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز می باید درید

این لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

عدل سلطان چون نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیرا از آسایش طمع باید برید

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداد است زیور بخت
چه حاجت است که مشاطات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

نخواهد این چمن از سبزه و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلا بکشمت ای ماه‌رو چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کائنات است
چه سنجد پیش علم کیمیاگار

سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بتی چینی عدوی دین ما شد | دل اندر دام مهر و صید عذار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
برایت همت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

[illegible] | [illegible]

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

[illegible] | [illegible]

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت | ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و برو سیمبری دیگر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بر لب جوی طرب آی و بکف ساغر گیر

میل رفتن مکن ای سرو و دمی با ما باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

رفته گیر از جگرم آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح‌فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از خاک در دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق صوفی بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت | ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصر است | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر | ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای غیبگردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

این یکدو دم که وعده دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار باش هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز روی وصل جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تقدیر میشود تدبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر



می دوساله و محبوب چهارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد — خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند — هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در آبدار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

[illegible]

ساقیا ساغر شراب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | نوش داروی شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش از پی طناب بیار
در زن این آتش را آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار
هرچه هستم سه چار جام دگر | تا بکلی شوم خراب و بیار
قلقل قمری ار نماند رواست | قلقل شیشهٔ شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کوست اصل خواب بیار
غم جبل مخور که رفت و رفت | نغمهٔ بربط و رباب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده | گر گناهست اگر ثواب بیار

[illegible]

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده کاری کن که کام دل برآر آخر
منم یا رب که جانان را ز لعلش بوسه می‌چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دین و دنیا را بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ آمد بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
نگارستان چین دایم نخواهد شد ترا لیکن | بنوک کلک نقش انگیز نقشی می‌نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
بتی چون ماه را نور دمی چون لعل [illegible] آورد | تو گوئی تا نیم حافظ رسانی [illegible] آخر



[illegible]ب قدر است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

[illegible]لا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

[illegible]ن از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

[illegible]م رفت و ندیدم روی دلبر
فغان از این تطاول آه ازین زجر

[illegible] ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

[illegible]فا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

[illegible]ر ز[illegible] سرو بی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

[illegible] گلبانگ ا[illegible] پادشاه حسن
با بی‌دلان عاشق مسکین نگر

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شراب خانه قصور است و یار حور

می خور بیانگ چنگ و مخور غم که گر کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس شوخت سیه بشیوه ناز

چه شعلها که زدم بر دل از سر سوز
بیوی صبح وصال تو در شبان دراز

صبا بمقدم گل راح و روح می‌بخشد
کجاست بلبل خوش‌گوی گو بر آر آواز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن خرگهی ای دل — گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

به هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ نگاه کن ای مطرب بلند آواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بپیکد وست [illegible] ز گردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق — به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به زلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد — در آن مقام که حافظ برآورد آواز

مرا ز شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان خور ز رقیب و مترس — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

شبی چنین سحری که ز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز

ملامتی که بجانم رسید از غم تو — بیان آن نتوان کرد جز شبان دراز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

بیا و حالت خونین دلان عشق ببین / که چون نهاده دل خویش را بسوز و گداز

فکنده زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من روان دربست / که فتح باب وصالش مگر گشاید باز

بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز از تو / ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

غمی که چون سپه زنگ دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت درآید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / بسوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت سروت که در ازل / ببریده‌اند بر قد خوبت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلفت تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت / از شوق این حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا نیاز

صوفی که دوش بی رخ تو توبه کرده بود / بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ چو باز از لب ساقی شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز



یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

بس که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز
کجاست بلبل خوشگو بر آر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش
غریب نیست ز مشک آری از غماز

بر این ... من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نسوزد نیاز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
کزین رهست بر ایشان در شفاعت باز

چو حافظ از همه عالم خرین بسته
بقامت تو بگارازم رحمت نواز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده قتال وضع شورانگیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام همت آن کلمانم که آتش انگیزد　　نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی　　که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت　　که در مقام رضا باش از قضا مگریز

مباش غره به بازوی خود که در خبرست　　هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر　　بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست　　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز　　غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی　　که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام براه خطا　　مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی　　شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن　　نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگر آفتاب می‌باید　　ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند　　مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم　　بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس　　نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش　　که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش　　که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل　　حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم　　ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن　　که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس



فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

ز منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس



زانجا که لطف شامل خلق کریم تست | جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من | از شمع پرس سوز و ز باد هوا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

از دلق پوش نقد وفا مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی | از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی | دریاب وقت خویش و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

یک جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی | شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا | حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس



عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب‌روان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر میبخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه دا[illegible]ی چون است حالش

به شیراز [illegible]ی فیض روح قدسی
بجوا[illegible]ز مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیر[illegible]ان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم [illegible]تی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چو[illegible] شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی ش[illegible] ایام وصالش



مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در / صدف دیده حافظ بود آرامگهش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش [illegible] خو — بسیار شد خوی شنیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه [illegible] زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست [illegible] تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر [illegible]دی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من گفت [illegible] دانی [illegible]وش — کز شما پوشیده نبود راز پیر می فروش

گفت آسان گیر بر خود [illegible] از روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فر[illegible] بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانی خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی میگسار بخش

شکرانه را که روی تو چشم جهان ندید — ما را بعفو و رحمت کردگار بخش

زاهد گران چو شاهد و ساقی نمی خرند — در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

ای آنکه ره بمقصد و مقصود برده — زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وان ماجرا بسرو لب جویبار بخش



ساقی [illegible] بده | وین راز را به قامت دلجوی ما بخش
مطرب چو خواجه نوش کند باده صبوح | گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | وز آنچه بر دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوه نظر از ناظران دوران باش
خموش حافظ از جور یار ناله مکن | ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ببرد از من قرار طاقت و هوش | بت شیرین لب سیمین بناگوش
ظریفی مهوشی ترکی کله دار | نگاری چابکی شنگی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

که چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود باده کش کافرکیش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من دلشده را داد بباد
چشم مست تو بکشاده کمین از پس و پیش

حافظ از بیش و کم دهر مرنج و خوش باش
سلطنت میکش و هیچ منال از کم و بیش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش



هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که در آن بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
ولیکن خنده می‌آید بدین بازی زنی زورش



در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

چون دلم حق وفای خط و خالت دارد / محترم دار از آن طرهٔ عنبرشکنش

با ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است به هم برمزنش

در مقامی که به یاد لب او می‌نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش



باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش

ای خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردت خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست و می دلیر

شد آنکه اهل هنر برکناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم این حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

نعیم روضه رضوان بذوق آن نرسد
که ماه نوش کند باده و تو گویی نوش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

ز عمر خضر نماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / باحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

[illegible]

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید مکان باش

[illegible]

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفائم که برد بدوست / زخون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

گذشت عمر و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که مرد عاشق بیدل ز مکر و دستانش

سحر ز طرف چمن می‌شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجهٔ خوش الحانش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

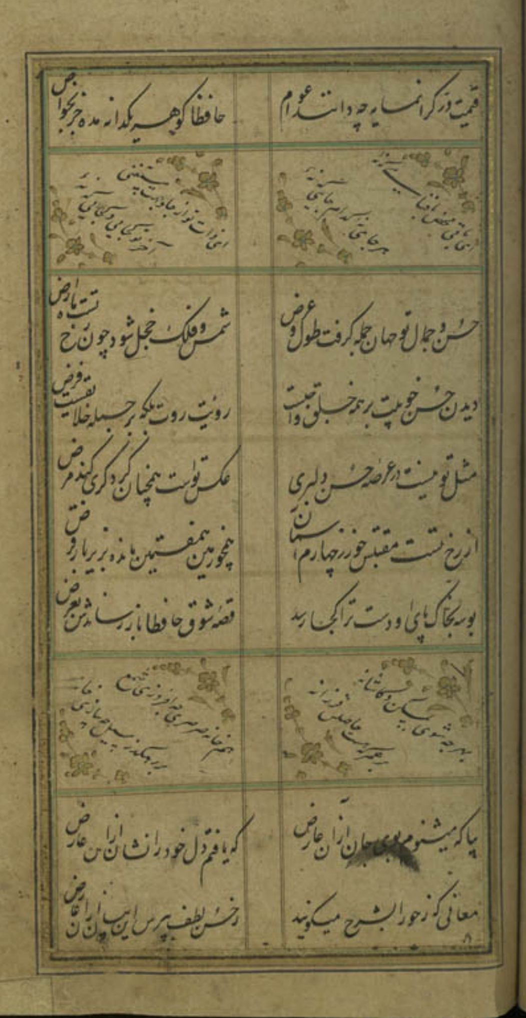
ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از دستان — حاجت ابروی تو بر دگر از وقاص

جان نشستیم میان شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

به هواداری او شاد چو پروانهٔ شوق — تا نبود تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتش از دل دیوانهٔ ما افکندی — بر آن گشتیم همیشه به هوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص





بگل بماند قد سرو نازاران قامت
خجل شدست گل از گلستان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
ترا رمانده مه آسمان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جان چکان ازان عارض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط
ماه رخش بروی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش کراو ز آب حیات شربتی
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل
گاه پر آب میزدم ز آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
از ره مقبلی دهم بنده به بندگیش خط

موی کشیده گرد خوی گرد چمن بر آمدی
شد رخ گل چو غنچه ام یک و گل شد نقط

خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگش
راست بمشک ماند آن بر رخ تازه نقط

آب حیات حافظا گشت خجل ز نظم تو
کس بنوای شعر تو شعر نخواند بر نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل ستیارا
بجان آن ز لبم بوسه خونبها حافظ

بگفت ای سرخاصان بزیر پای تو خاک
بگویمش که ترا چیست کرد فنا حافظ

بزلف و خال تا بدل مبند و جان مسپار
اگر نجستی ازین بند و زان بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه تر نو
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بهر کجی که چو زندان بنالی از دل و جان
بکار من کنی آندم یکی دعا حافظ



قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع | که نیست در نظر من جهان بحکم متاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب بجامی کرو کن از خرقه | که بوی خیر نمی‌آیم از چنین اوضاع

ز مسجدم بخرابات می‌فرستد عشق | حریف باده رسید ای فقیه تو بوداع

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

چنین که چهره حافظ خدا نگهدارد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بجاه و جلال و جمال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع





[illegible]

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم / گر بروی خاطرم لشکر غم کشید صف
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

[illegible]

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحقیق



زبان خامه ندارد سر بیان فراق
چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که آب دیده دهم باز خون بهای فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مرا ز دشمن اگر میکشد بقصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنان که تویی هر نظر نمی‌بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک



عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم دل و دستت ندارم از فتراک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ | که بر ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار | که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی | دعای اهل دلت باد مونس دل خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل



ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت / ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

اندر ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من بوصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارم / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا یابم / که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال

قال سلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شبروان خیال



عفا الدار بعد عافیة / فسألوا حالها عن الاطلال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمیگیرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی کمال الجمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوش است بنال

یار بر ما الاحسان کی الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان لبت بر گرد خط / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

بچشم چشم تو ای لعبت خجسته خصال / بفرخ طلعت تو ای بت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی سپاه بادیه / بخاک پای تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب خلق تو یعنی شمامهٔ صبح / ببوی زلف تو یعنی نکهت نسیم شمال

بدان عقیق که ما راست مهر خاتم چشم / بدان گهر که شما راست در درج مقال

بدان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل / بدان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال



سر برو ای نمایت با آفتاب بلند — به آستان رفعت بر آسمان جلال

که در رضای تو حافظ اگر قبول کنی — بعمر باز نماند چه جای ال و منال

ره روان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند و بر روی نیل

اختیاری نیست بدنامی من — قلبی فی العشق من هذا القبیل

پی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن — یا بر آتش خوش کند همچون خلیل

یا به ره بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یار سوم فیل با بانان یا که نیه — یاد هندوستان بر یاد فیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل — پروای کست نیست چه حالی تو بمایل

... کشتم از دل که بهتر تو از جان — پیش تو چگویم که چه ها میکشم از دل

وصل نشود طلعت زیبای تو دیدن — کس را نرسد دست بدامان تو حاصل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

... که جنت زد کره ز رو فرقت — ... راشوان گفت بروی تو مقابل

... بردی جان مطلبی در چه فریبی — چون نیک غنیمت چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی — در دامن او دست زن از همه بگسل



شممت روح ودادٍ و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت غم هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز وصال دهان تو نیست در دل تنگم / که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال و مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجان نماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولیک / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل

منصور بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری عشقم ز ره بیفکند / اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

گفتم گهی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد گناه خلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چو چشمه‌ای بپیش لب جام زهر خنده زند / اگرنه از لب لعل تو شد شراب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی‌تری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز عشوه آن چشم پرعتاب خجل

رخ از جناب تو جایی دگر نیافته‌ام / نیم به یاری توفیق از آن جناب خجل

از آن بهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوش لولوی خوشاب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز شعر حافظ از این طبع همچو آب خجل

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / به رسالت بر او پاک نهادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل ریش / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم



بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد | ز شوق در لحد تنگ تا کفن بدرم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد نسیمی تو از آن باده بیاور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

حجاب

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که فارغ ز کار خویشتنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

چگونه طرف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید | عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

علم قدس



عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد زندگی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی حرام

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

کو پیک صبح تا گلههای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض جود او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد یار / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم





شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از کار مباهات بریم

[..]گذری و بگذاری به نشان کرمت / این میانجی بر ارباب کرامات بریم

[س]وی رندان قلندر به ره آورد سفر / دلق بسجاده و شطاحی و طامات بریم

[ح]افظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

[در خر]ابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر / این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان سرزنش حافظ مسکین مکنید / زانکه او را ز محبان شما می‌بینم

در نهان‌خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / این همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من / جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم



گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری یار | من رخ زرد بخونابه منقش دارم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید | برو ای شیخ که شد بر تن تو خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد | من له یقتل داء دنف کیف ینام
گل ز حد برد تنعم بنما ای رخ ساقی | سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
حافظا ار میل به ابروی تو دارد شاید | جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عابد زد آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | ما گنج بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | ازانکه خرد پرور فرزانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون میرود از دیده ام از حسرت آن لب | جان بر سر آن گوهر یکدانه نهادیم
قانع بخیالی ز تو گشتیم چو حافظ | یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

[illegible] از درپی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم



غم غریبی و محنت چو برنمی‌تابم / به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن بهتر / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شان من به دردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه رو / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

گر نشد صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهی است / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر خون دل از دیده ببارم چه عجب / گر اثر بر تو نبود که گرانی‌کیشم



من اگر رند خراباتم اگر زاهد شهر / عارف وقت خود حافظ وقت خویشم

اگر پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو داد آگاهم

با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بروزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه گریه نهادم چراغ روشن چشم

بر اضطراب کسی رحم کن که شب همه شب / براه دوست نهد مردمان روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

مرا می‌بینی و هر دم زیاده میکنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیاده میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

ندامت انکه اندازی مرا در خاک بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخش میدیدم جامی بروی یار میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
کردم حکایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دایم سرآرد قصه را رنگی برآید غصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم



تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام من
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بگوش و چشم درین باب میزدم

نقش خیال روی تو در وقت صبحگه
بر کارگاه دیده بی‌خواب میزدم

هر مرغ دل که بر سر شاخ سخن نشست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بجست نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفت این سرود و می ناب میزدم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعه مستانه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت خطا با سخن حق نکنیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم



در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر | حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز عهد ازل یک سخن بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست | آیینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن روز که حافظ به تولای وزیر | سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

عمریست تا به راه طلب رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که در دست و پای دل | زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل | در راه عشق و دلبر خوش‌خو نهاده‌ایم

بی وصف زلف تو سر سودا دلی ز ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم



ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف — این کار و بار بسته به یکمو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست — در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

مرو ای طبیب از سر که ز سر خبر ندارم — بگذر دمی و ما کن که ز خود خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم — می ناب و نوش هم ده که غم خطر ندارم

غم ار خوری این بس نکنم ز غم لب جوی — نظری که جز تو با کس نظری دگر ندارم

دو کرم بگو بخوانم ز دری دگر برانم — تو برین و من برانم که دل از تو بر ندارم

ز رزت گشتند زیور و زر کشید در بر — من بی نوای مضطر چکنم که زر ندارم

بن ار چه می پرستم و هستم — مبرید دل ز دستم که دلی دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم دل از شد چو — چه بگویمت بگویی سر در دسر ندارم

من ز

من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم — بعد ازین از شرم و روی گل چرا پرپر کنم

عهد پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود و ضعم را ولی — چون در افتادم دگر اندیشهٔ دیگر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی — میروم تا مشورت با ساقی و دلبر کنم

من که از یاقوت لعل و اشک دارم گنجها — کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

گر چنین چیزی را خواهد گفت با ما مدعی — خاک پای پادشه از دست او بر سر کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانست و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌نشاند لطف یار / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک چهره راهت پر زر و گوهر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

دوش لعلت عشوه‌ای میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای

الا ای همنشین دل که یارانت رفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

مرو که از غم هجر تو از جهان برویم / بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبت و ما ز جهان / ندیده کام دل از آن لب و [illegible] برویم



خوش آن زمان که ببینیم لب و دهان تو
تو خود بگوی که ما از چه درمیان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستانت برویم

نشان وصل تو بادا به هر طرف که رویم
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین کو برو برای خدا
کو هر چه رای تو باشد جز این ز آن برویم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر این بگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب و روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی را ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم



صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صبا با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بدرمان کوشد / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم



آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

از زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تقدیر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین و سر و زر بازم و توفیر کنم

دور شو از درم ای صح و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از مردم جهان پاک دلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

من که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت / ور گرا بایدت اینک نفس مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعی که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

فزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد در ضمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان مرد جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر جرمی کشد کلک دبیرم



خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود درین نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن دلستان نمی‌بینم

بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایه میمون همایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه من بتکده بود / تیر آهی بگشیم و غزایی بکنیم



خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگو بکجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر | که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم در آرد | بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو منت پذیرم
بسوز این خرقهٔ پشمینه حافظ | که گر آتش شوم در وی نگیرم

بار ای ساقیا که هواخواه خدمتیم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتیم
زانجا که جام فیض سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتیم
هر چند غرق بحر گناهیم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدیم اهل رحمتیم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتیم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتیم
میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رس[illegible] ز دیوان قسمتیم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر دم زند بطرهٔ مشکین این نگار | فکری کن ای صبا که مکافات غیرتیم
در ابروی تو طره تا بگوش تو | آورده دو کشیده و موقوف فرصتیم
دورم بصورت از در دولتسرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتیم

حافظا پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال اگر بدهد عمر فرصتم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بنشیند — زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

اگر از خاک در میکده جان داد نجات — تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم

خرقه و دربرکش و سجاده تقوی بگرو — وای اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر منوش — سال خورده می امروز به از صد پیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و ملت و دین کز وزارتست — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح — جان میکند فدای کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم



خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان که جفا کرد و بچاهم انداخت / چاره نیست شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم



چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر معدلت شاه نگیرد دستم



روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلا / یاد داری دل که چندینت نصیحت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و دولت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حاش لله کز حساب روز محشر نیستم / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

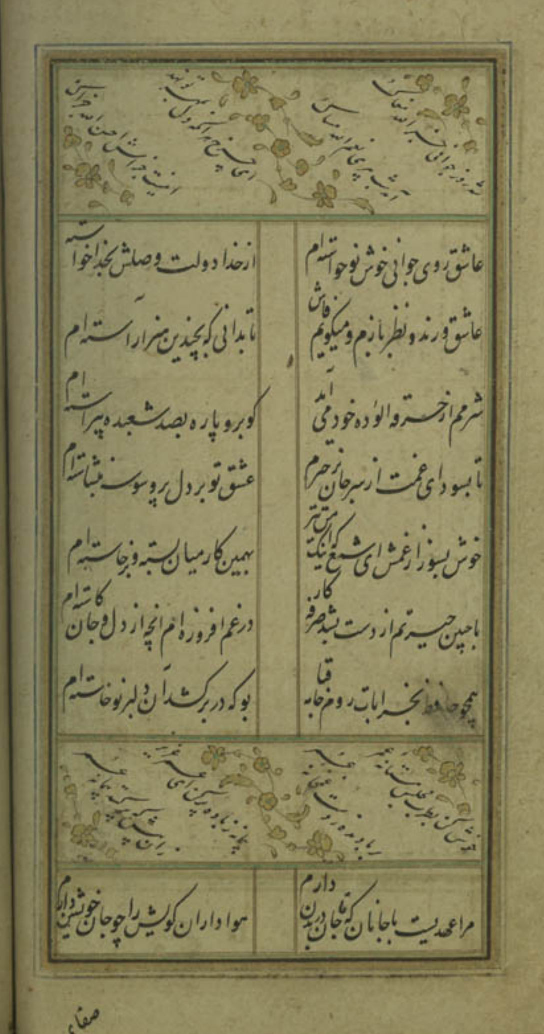
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم



عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام / از خدا دولت وصلش بخدا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید / کو بر و پاره بصد شعبده پیراسته ام

تا بسودای غمت از سر جان برخیزم / عشق تو بر دل پر وسوسه نشاسته ام

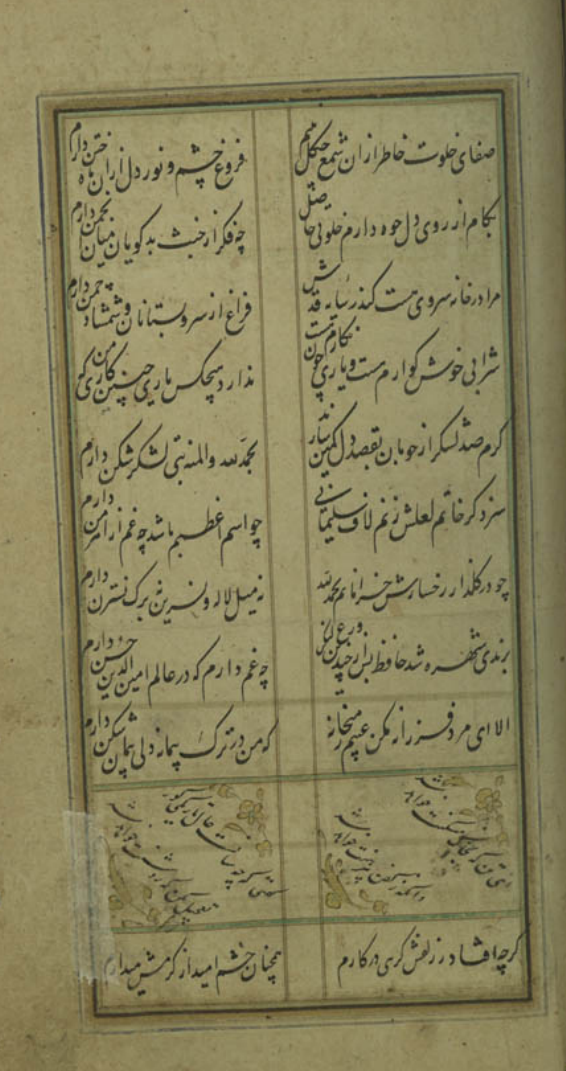
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده ام آنچه ز دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای



صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کندر سایه قدش / فراغ از سرو بستان و شمشاد چمن دارم

شرابی خوش گوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه غم از اهرمن دارم

چو در گلزار رخسارش خرامم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین خانه جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بگو در کارم

[illegible]

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برارم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خواری ازین دست / که کارآموز آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

[illegible]

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم

من از دیار حبیبم نه از دیار غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزان رنگ ریا می‌شویم



خنده و گریه عشاق ز جای دگر است — می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار — و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم



دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای جان شد و وان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

بر جهان کهنه ما هم بگذریم
چونکه بگذشت سلطان نیز هم

نقش جانش خون چشم ما رها
آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتسب

محتسب داند که حافظ میخورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
تا ز آتش دل پیش تو چون موم گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و چلیپا ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر اطراف جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای تو بازم

حافظ غم دل با تو بگوییم که درین راه
جز جام نشاید که بود محرم رازم



گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نمای خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرق در گنهیم

شاهد بخت چون که جلوه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای گنج دهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقی نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

عشق مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

گر بدیوان ازل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم … همراه عشق و هم نفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملالت کشیده‌اند … ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد … گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه … کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار … این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این نقش خیال چیست … نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم … از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم … تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم



سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت … به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین … به گدایی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست … که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار … که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما … از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم … بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید … که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت … حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی … ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین … که ناز بر فلک و جور بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه چینم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز قاضیم و مشایخ ز محتسب فقیه / مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا مذمت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم



بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر در منظر اندازیم

یکی ز عقل می‌لافد دگر طامات می‌بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخن‌دانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماند هیهات / چشم تر دامن اگر فاش نگردد رازم

مرغ‌سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم


زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
حاش لله که ز جور تو بنالم روزی / من از آن روز که در بند توام آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
چون فلک سرکشی تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهی طالع فرخ زادم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم



واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ جانان به سر بریم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن

راهم مزن به وصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / در شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ توست زبان سخنورم



بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / زعشق سرو بود و نه برگ صنوبرم

بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاده سایهٔ خورشید سلطنت / واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است / نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

سبکباران ما را چه غم حال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او بسرم گر چو قلم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این راه بپایان آید / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم



بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

یاران نیاز و نعمت و ما غرق تهمتیم / یارب بساز کار من ای کارساز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد کرشمهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

گر شوم خاک رهش دامن برافشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو شمع / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهاد از تلخی جان برآید باک نیست / بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه‌ای خواند ز من



میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

انکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس / بشنوای جان که بگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب انان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / دراز دستی این کوته استینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی ارند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی نماید باز / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت / وفا و صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره از خلاص منست / ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای اینه پاک پاکبینان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و [illegible] این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان



چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت بریم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ور نه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

به طوف میکده خواهیم رفت از این مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه‌شکن / به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و در خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد / به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

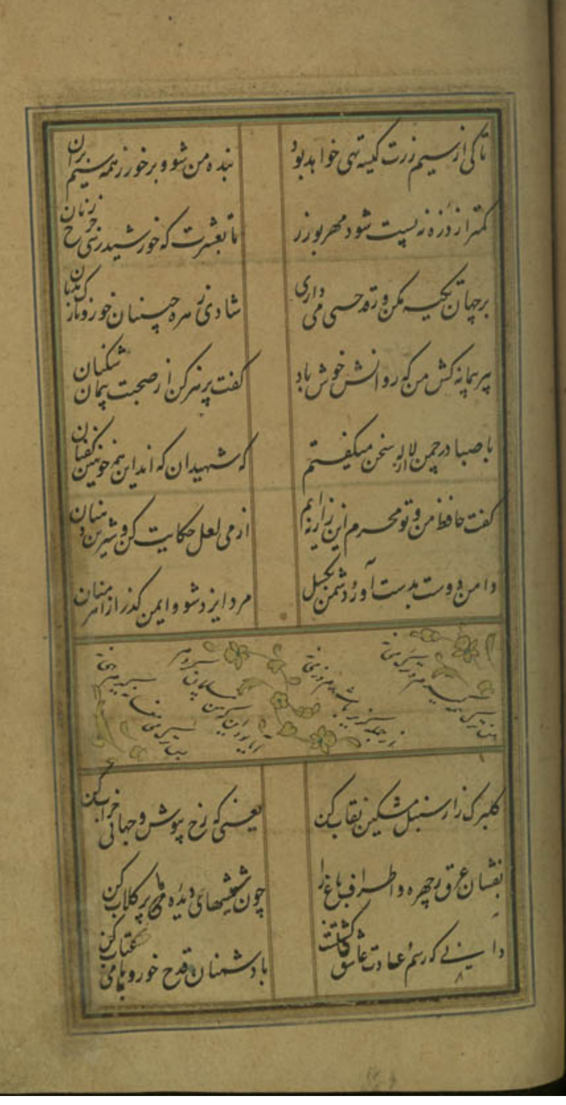
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو / به قول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان	وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان
بخت ژمرده ما را بنسیمی بنواز	یعنی این جان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یا رب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان
دیدی آن طایر میمون که ... زد	پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب	بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که بمژگان شکند قلب همه صفشکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تاکی



تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بنده من شو و برخور ز همه سیمبران
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز	تا بعشرت که خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سخن میگفتم	که شهیدان که اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم	از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	مرد ایزد شو و ایمن گذر از اهرمنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
دانی که رسم عادت عاشق کشی	با دشمنان قدح خور و با ما عتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب خویش را
در رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق منظر کن

ازان شمایل نیکو و لطف خوش گرست
میان بزم حریفان چو بزم سرکش کن

طمع بقند وصال تو حد من نبود
حواله‌ایم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

ستاره

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
بیام قصر برا و چراغ مه برکن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملامت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

با دوستان مضایقه عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن





گوی که رفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آورد درویش پروریدن

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار | بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

بیاده ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ | تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست | گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

حبذا که گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست | گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان



درد پنهان با یار گفتم | نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر بر خوان لطفت | تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می شنیدی پند ادیبان



مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد چو ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و درد سینه‌ام بار دلست بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / جسمم از آن دو چشم تو خسته شده است ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از می صاف داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان



ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن — بدمست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — علی برآ رو توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهره مجلس فروز چو شمع — پروانه وار حال هم از آه و ناله کن

کو تو عروس عشق در آید بعقد تو — مهرش دو کون حافظ بیدل قباله کن

مرغ دلم طایر است قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چو بپرد مرغ دل — باز نشیمن کند بر در آن گلستان

سایه دولت فتد بر سر عالم همه — گر بکشد مرغ ما بال و پری زین جهان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما — آبخور او بود گلشن باغ جنان

چون نبرد از جهان سدره بود جای او — تکیه که یار ما کنگره عرش دان

با دم وحدت زدن حافظ شوریده حال — خامه توحید کن بر ورق این و آن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا — برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن



در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوی | سروی نخواست چون قدت از جویبار
از دام زلف و دانه خال تو در جهان | یکمرغ دل نماند نگشته شکار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو | دیار نیست غیر رخت در دیار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است | کاب حیات میخورد از جویبار حسن

بجان پیر خرابات و حق نعمت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست | بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقه حافظ بباده در گروست | مگر ز خاک خرابات بود طینت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو | خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست | ای دل بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
آبی بروزنامه اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه ازو



ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عهد وصال تو

مطبوع‌تر ز زلف تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ / ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود / کو گوشه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورست / این همه نقش میزنم در طلب هوای تو

دولت فقر بین که چون از سر عجب و احتشام / گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

شور و شراب عشق تو آن نفسم [illegible] / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو



ای خون بهای نافه چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند به خرمن غم دود آه تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه از موی تست — ای دم خوش نفس بیا نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو
گر شمع صبح لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است — از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار — تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذران است نصیحت بشنو



چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو | از طاق ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف دوست | کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کشته زار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو
حافظ جناب پیر مغان مأمن دعاست | درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مطرب خوش‌نوا بگو تازه به تازه نو به نو | باده دلگشا بجو تازه به تازه نو به نو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین نصیحتی | بوسه ستان ز روی او تازه به تازه نو به نو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری | تا بودت به کام او تازه به تازه نو به نو
ساقی بده که گوی من در بگشا پیش من | روز که برکنم سبو تازه به تازه نو به نو
شاهد دلربای من میکند از برای تو | پیش نگار رنگ نو تازه به تازه نو به نو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری | قصهٔ حافظش بگو تازه به تازه نو به نو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در روی ما بگو
مرغ چمن ز موی من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو



گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه مرا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند / با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

ما همرهان مست الستیم دم مزن / با ما بسر چه داشت بدوای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و باکس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بشرط آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در / بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

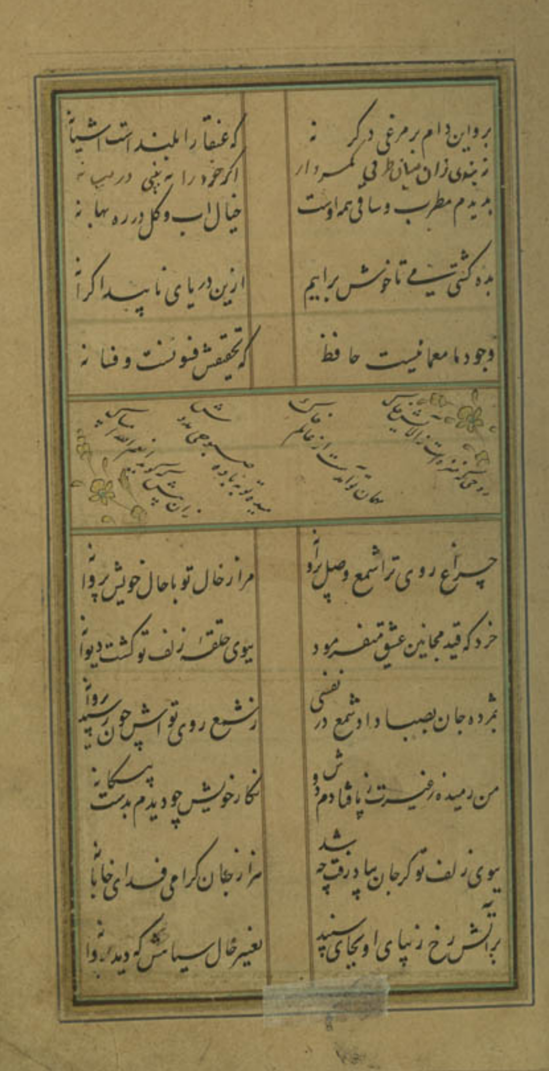
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
ببین شخص زارم که غرق خون دلست	هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود	که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه





چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به لعل لب دوست مست پیمانی است / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

عید است و آخر گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را / امروز دیدمش مست تقوی به باد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب به پرده سازی شاید اگر نخواند / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

از خون

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب من بعدها سلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما راینا حبا بلا ملامه

باد صبا ز ما نیم تا که نقاب برداشت / کالشمس فی ضحاها طلع بالغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین / حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به برکش — گه جام می کش گه لعل دلخواه

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

دی شب بریش خوش باد و گفتم — از وصل جانان صد نوحشی امد

از دست زاهد صد بار توبه — وز فعل عابد استغفر الله

رخ بر نتابیم از راه حکمت — پی رند داریم زین فلک درگاه

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

شوق لبت برد از یاد حافظ — ورد شبانه و درس سحرگاه

او میپسندد این غم که دیدا — از قامتت سرو از عارضت ماه

حافظ چه نالی از وصل خوبان — خون باید خورد در گاه و بیگاه

[illegible] — [illegible]

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

هرگز نبودی ز تنگو نه پیدا — گرمی ... [illegible] ... خواه

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

دلی ... [illegible] — [illegible]

ما شیخ ... [illegible] ... شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مرّة العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

شوق لبت برد از یاد حافظ — ورد شبانه درس سحرگاه

[illegible] — [illegible]

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب — اینچنین با همه درساخته یعنی چه

ز سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ به ما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر نپرداخته یعنی چه





دامن کشان همی در شرب زر کشیده | صد ماه رو ز عشقش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک | روی لطیف و دلکش چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب | بالای همچو سروش آن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یارب چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم فریبت زان چشم جادوانه | روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

بس شکرها که کردم از بند یک نگاهم
بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده

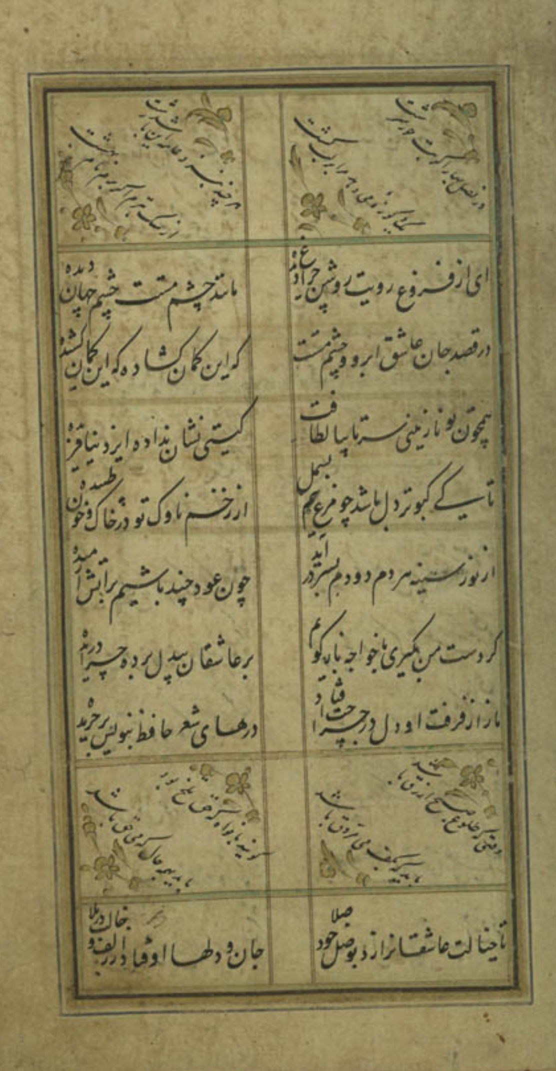
... با سلسله موی دراز آمده | فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
... ستی ناز مفرما و بگردان عادت | چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
... بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ | که بهر حال برازنده ناز آمده
... و آتش بهم آمیخته از لب لعل | چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
... رین بر دل نرم تو که از راه ثواب | کشته غمزه خود را بنماز آمده
... زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم | مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

... ز من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
... چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراهن صبوری ایشان دریده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو او را ندیده
ای سرزنش که کرد ترا دوست حافظا	پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

[illegible]

نصیب ما چو خرابات کرده است اله	درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه
کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه
مراد ما ز خرابات چونکه شد حاصل	دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رودی	که دست کرده دراز است و آستینش کوتاه
تو خرقه را ز برای خدا نمیداری	که تا برزق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیرزد بپیششان یک کاه
برو گدای در سرکده شو حافظ	تو ای پناه بیابی مگر ز شی الله





آنچه جان عاشقان از دست هجرت می‌کشد / کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر می‌کند رندی و مستی جان من / ترک مستوری و مستی کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و گلگام شراب / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان بلا

حافظا گر پای بوس شاه دست می‌دهد / یافتی در هر دو عالم دولت عز و علا

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

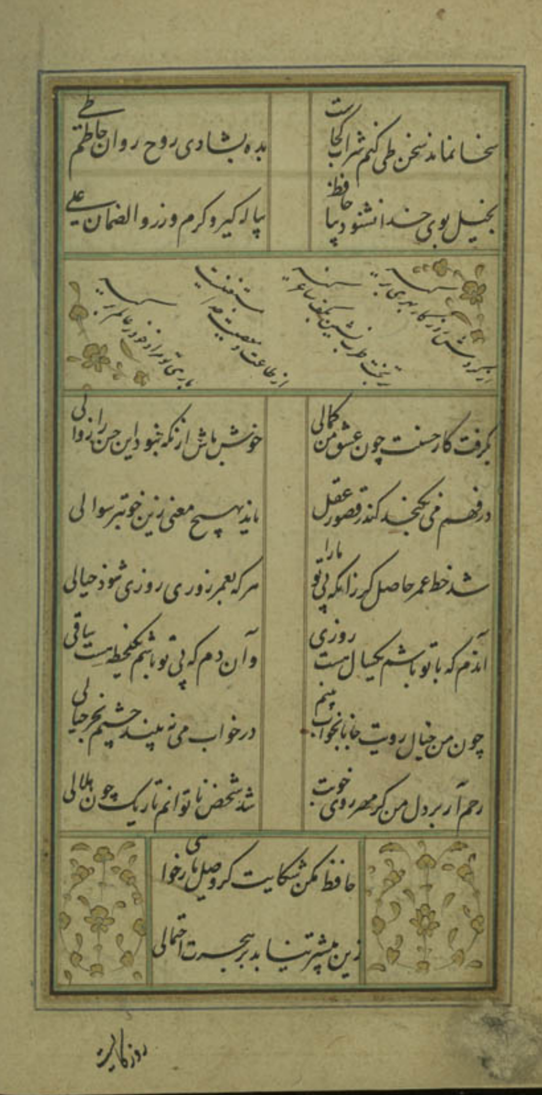
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی



سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

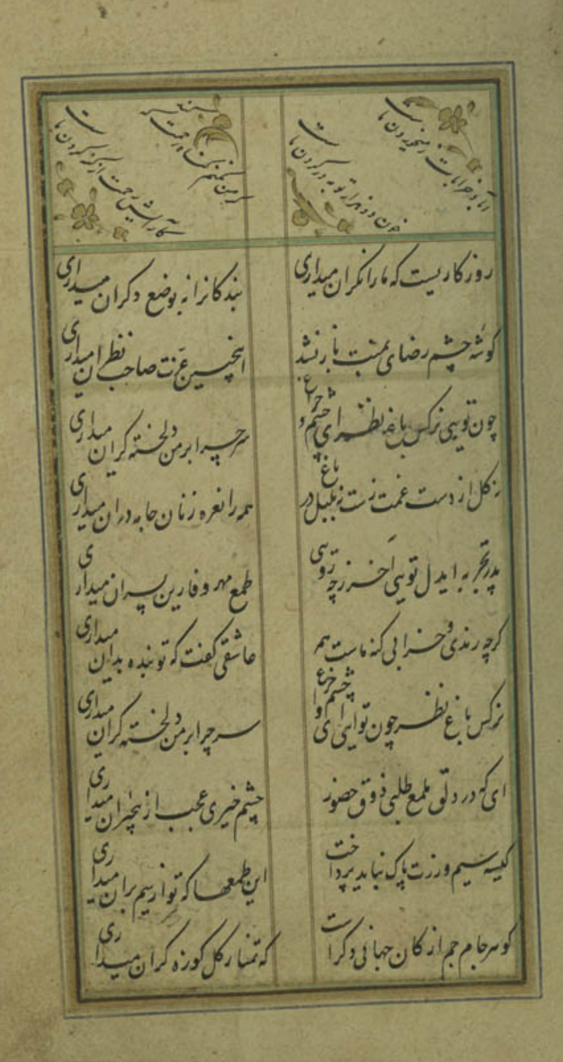
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی



روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بدان میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم خیری عجب از بیخبران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمعها که تو از سیم بران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / که تمنا ز گل کوزه گران میداری

دل و دین رفت ولی با تو همی یارم گفت — که من سوخته دل را تو بر آن میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ — چه تمتع ز جهان گذران میداری

[illegible]

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گو همی کند کرمی

نمی کنم گله در ابر رحمت دوست — بکشته زار جگر خستگان نداد نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمست که در بحر می کشد رقمی

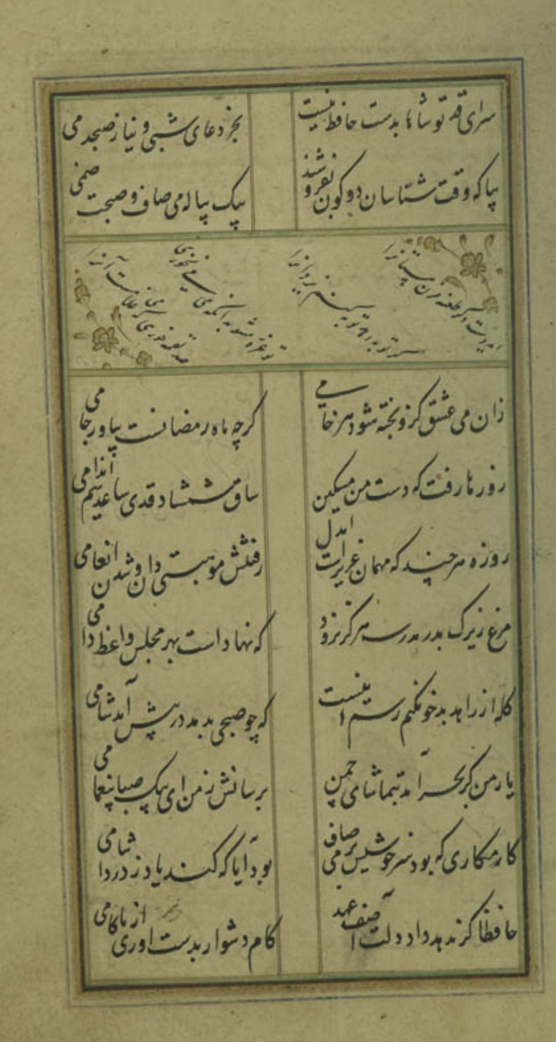
بیا که خرقه من گرچه وقف میکدهاست — ز مال وقف نه بینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد دل را — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست — اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی



سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

[illegible]

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر مدرسه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس واعظ دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کار مکاری که بود سرخوش ازین می صاف — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد — کام دشوار بدست آوری از ناکامی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه روشنایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبودست خود آشنایی

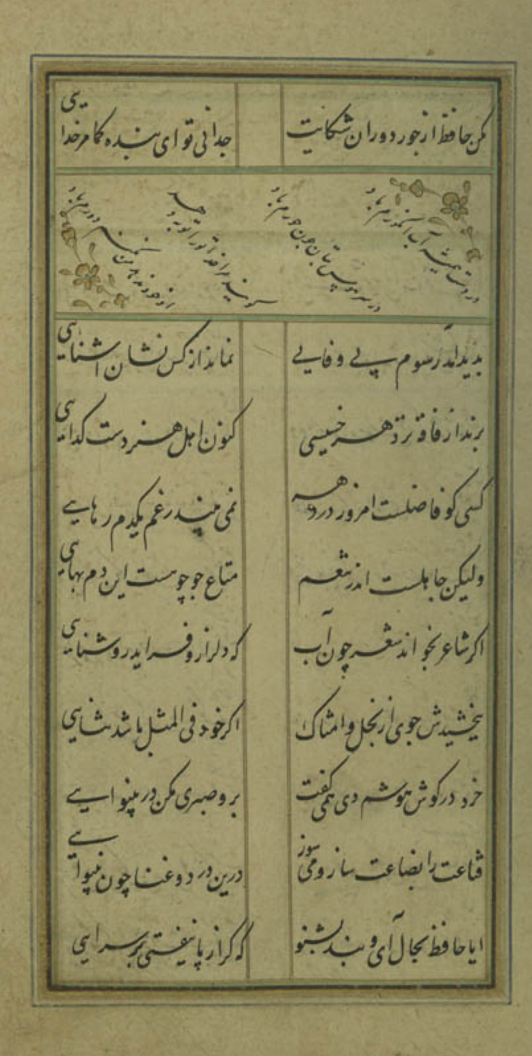
می صوفی افکن کجا می‌فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی

دلا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدایی جدایی



مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بدیدم رسوم سپهر وفایی | نماند از کسان نشان آشنایی

برند از رفاقت ز دهر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فضیلت امروز در دهر | نمی‌بیند از غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر نعیم | متاع جو چو هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل را فزاید روشنایی

بخشیدش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت | برو صبری کن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و می‌سوز | درین درد و غنا چون بینوایی

ایا حافظ مجال آی و بشنو | اگر از پا نیفتی بر سرآیی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

دی شب گله زلفش با باد همی گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

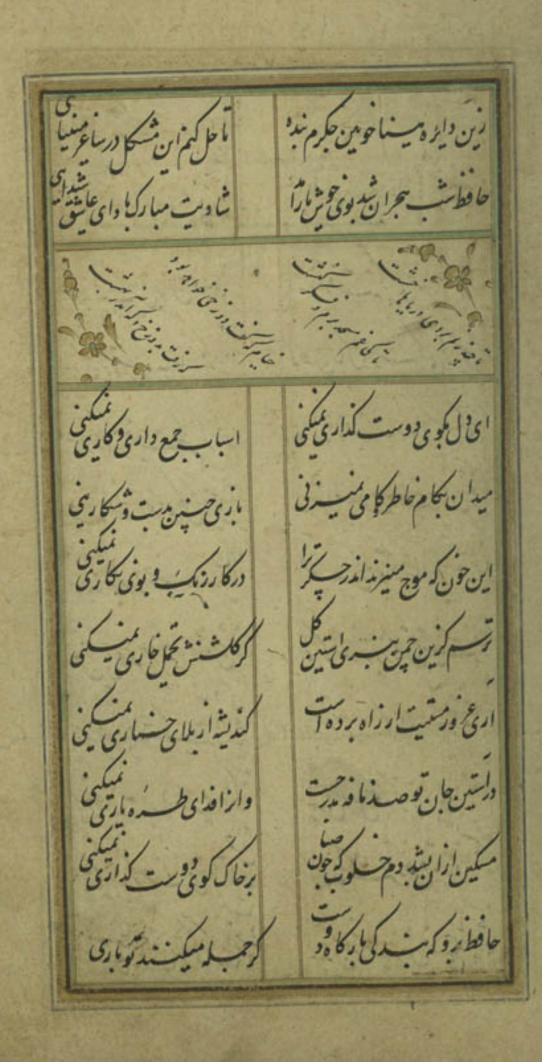
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی



زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

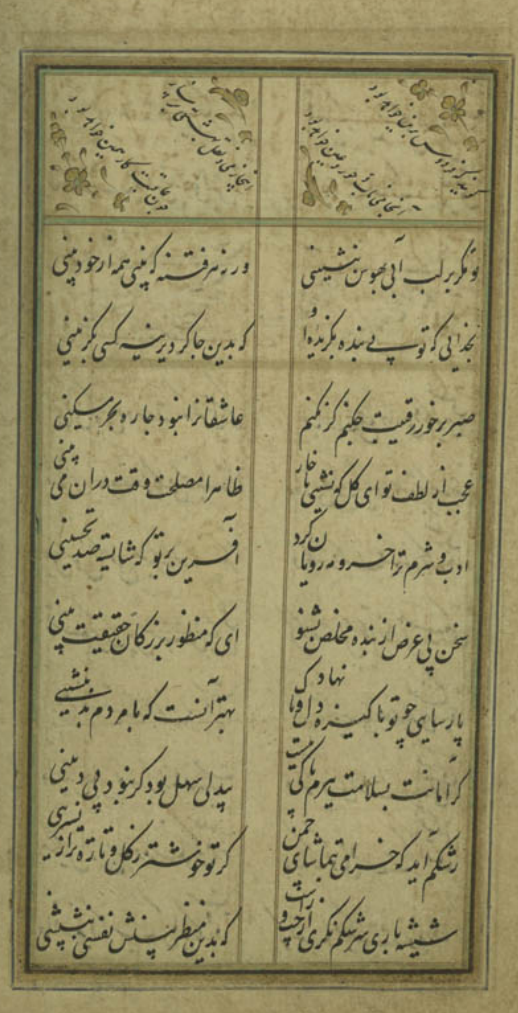
ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ار غرور مستیت از راه برده است
کاندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست
وان را فدای طره یاری نمیکنی

مسکین از آن نشد دم خلوت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری



تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی | ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده بگزیده او | که بدین چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار | ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

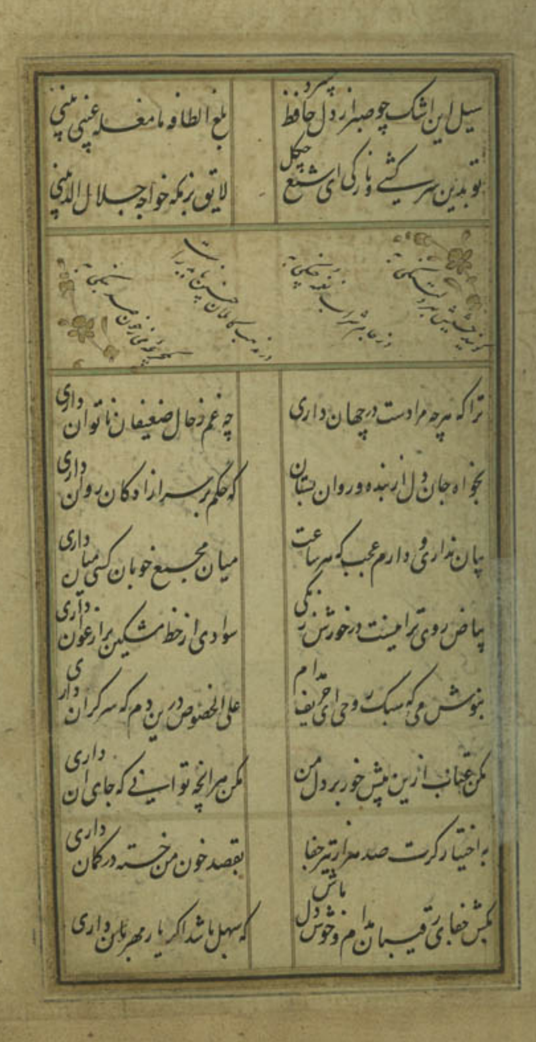
سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو | ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو با کینه دل و ... نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

رشکم آید که خرامی به تماشای چمن | گر تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی



سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد | بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل | لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من | مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

به اختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مراد است در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ — چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
مرو چو بخت من ای چشم مست من در خواب — که در پیست ز هر سوی آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی — بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

اپرل

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به از این دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری
حافظ از پادشهان پایه بهمت طلبند — کار ناکرده چه امید عطا میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چه امیداری

آنکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
آنکه با زلف و رخ دوست گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش ده که چه دامی داری
گر بهنگام وفا هیچ تفاوت نبود — میکنم شکر که بر صبر دوامی داری



بوی جان از لب جانان بخشش قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نام نیک ار طلبی از تو غریبی چه شود — تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

دیدم بخواب خوش که چو ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد — ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر او درآمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

گر دیگری بشیوه حافظ رقم زدی — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندران چمن باغ دم بدم — میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین غم — این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید طمع زین مدار گو — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی



خوشش کرد یاوری فلک روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیی بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی هست و بوی نسترنی

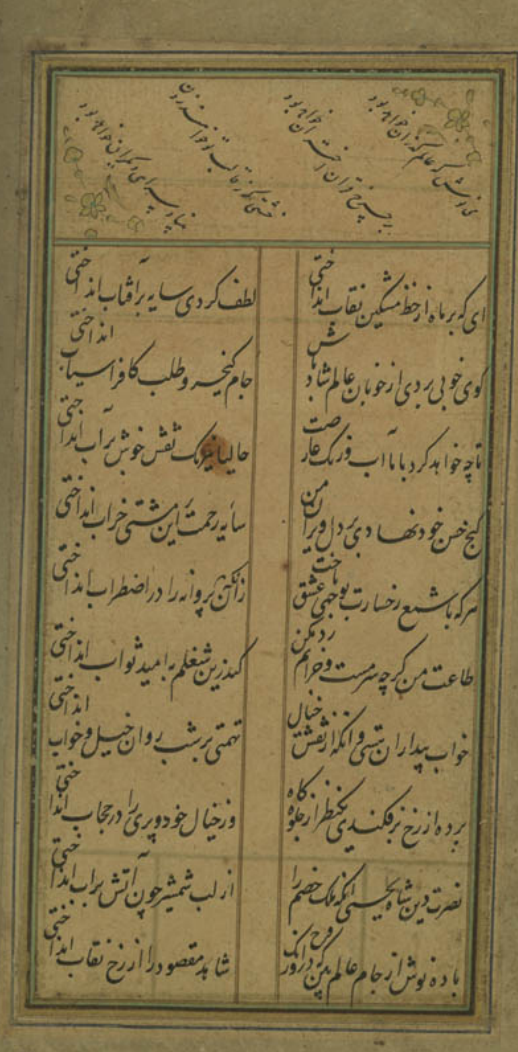
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

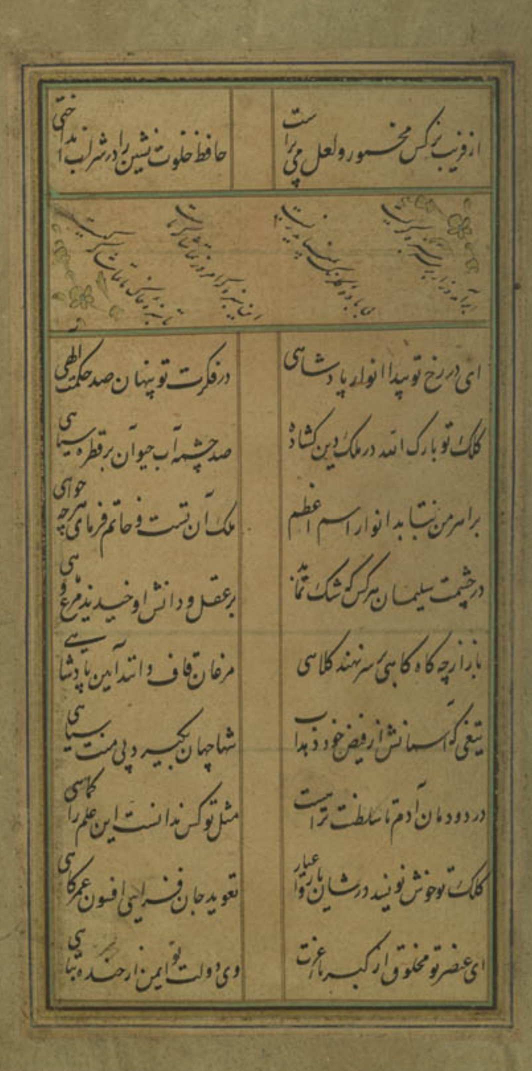
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی



ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی
گنج حسن خود نهادی در دل ویران من | سایه رحمت این مشتی خراب انداختی
هر که با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زانکه پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن | گندزین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال | تهمتی بر شب روان خیل و خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر از جلوه گاه | وز خیال خود پری را در حجاب انداختی
نصرت دین شاه یحیی آنکه ملک خصم را | از لب شمشیر چون آتش بر آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که در اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی



از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست | حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان بر قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | شاها جهان بگیرد بی منت سپاهی
در دودمان آدم تا سلطنت تراست | مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریا و عزت | وی دولت تو ایمن از صدمه تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر ضعف ناتوانم — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا جامها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد — رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقل حلت به الدواهی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق — خدارا یکزمان بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین‌بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت — بدانی قدر وصل ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

چراغ افروز چشم من نسیم زلف جانانست — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

خم جعدش نیامیزد که آن مجموعه طاعاتست — ازان با دامنی بادت که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبم میدهد حافظ — نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

مرا ز چند بگردم که یار من باشی — مراد بخش دل بیقرار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

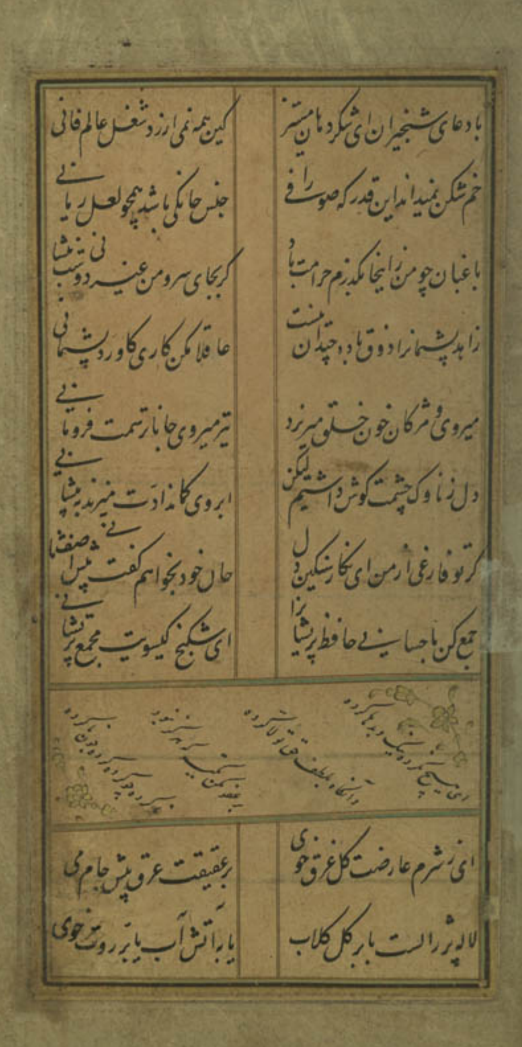
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله رازدار من باشی

به بوسه کرد و لبت کرده وظیفه من | اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی
دمی به کلبه احزان عاشقان آیی | دمی انیس دل سوگوار من باشی
من این مراد ببینم به خود که دمی | بجای اشک روان در کنار من باشی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم | مگر تو از کرم خویش یار من باشی

[illegible]

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ | در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی | کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی



با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز | کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
خم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد | گر بجای سرو من غیر دوست بنشانی
زاهد پشیمان را ذوق باده چندان مست | عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد | تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن | ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را | ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

[illegible]

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی | بر عقیقت عرق پیش جام می
لاله پر ژاله است یا بر گل گلاب | یا به آتش آب یا بر روت خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو دل / در پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفت بخواهم داشت دست / رو مؤذن بانگ منزن کو که حی

چون بنی عامری مجنون شدند / گر برون آید دگر لیلی ز حی

آنکه بهر جرعه جان میدهد / جرعه بستان و جامی ده بوی

چنگ را از دست مطرب دمی / گوش بخراش و بخروشم زوی

عود در آتش نه و مشعل بسوز / غم ندارد شدت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک شدی کند / باز گو در حضرت دارا زوی

خسرو آفاق و بخشش گر سخا / نامه حاتم ز نامش گشت طی

جام می بستان و چون حافظ مخور / غم که جم کی بود و یا کاوس کی

نوش کن جام شراب یکمنی / تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

در خانه غم چند نشینی و ملامت / وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

از تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی / باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

کلکت که مراد زبان شکرینش / مهر تو ندیده به جوابی ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی
تا کی غم دنیا دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت چو مقدم / ترکیست چو حوری و سرای چو بهشتی
تنها منم کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ست و کنشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد / گر بالش زر نیست بخسپیم بخشتی
بفروش سماع ارم و نخوت شداد / یک شیشه و می نوش لبی و لب کشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

[illegible]

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
دل بامید تو تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کی زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم نی همچو آب / جمله ابر آمیزی و تردامنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویشتن در پای معشوق افکنی

[illegible]

جامی
خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / که به پرواز سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشه باده و جای صنمی زیبایی
جای من دیر مغانست و مروح وطنی / رای من رای تو بانست مبارک رایی
با ادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخنی پیر مگر [illegible]
جا غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر تو دگر پروایی



رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ | که هست از پی امروز یقین فردایی

زکوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد | بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای | وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای | هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آوری صبا که نکردی رعایتی

در آتش از خیال رخش دست می‌دهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست | از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل پرخون با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما طلب اگر طالب عشق مجردی

باده بده که دوزخ از نام گناه او بود
آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده ازین کنی هر دم برای روایتت
قال رسول ربنا ما انا فطن ادی

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل جمله شوند مقتدی

جان و دل تو حافظا بسته دام ازوست
ای کمل حمل شده دم فرزن مجددی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

کاهل روی چو باد صبا سوی زلف یار
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما بود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن این خار میکشی

ز رشک حرم نشین نهانخانه ام مرا | زان سوی هفت پرده به بازار میکشی
حافظ اگرچه مطلبی از نعیم دگر | می میخوری و طره دلدار میکشی

[illegible] | [illegible]

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
ز بی خیال که منشور عشقبازی من | ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که کرا میکند تماشایی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

مرا که ماه رخ یار در شبستان است | کجا بود بچراغ ستاره پروایی
چو در ز شوق در آرند ماهیان نثار | اگر سفینه حافظ برند بدریایی

[illegible] | [illegible]

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | طرف هنری بربند از مایه نیکویی
چون شمع نکورویی بر رهگذر بادست | ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
با غنچه حدانت دولت که خواهد داد | خوشبویی اگر بودی تو نیز خوشخویی
امروز که بازارت پرجوش خریدارست | دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزلگویی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
کار خود را بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که از بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

یا مبسما یحاکی حلت من اللیالی [?] | یا رب چه درخور آمد گردت خط هلالی
حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برون شد | فی العشق و معجبات یاتین بالتوالی
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست | فتوی قصه چونست ای زمره موالی
خوی تو گر بگردد دهر کهنه دگر بگردد [?] | عاشق در آن جوانب یاوی در آن حوالی [?]
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک | امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی
هر دانش اهل کان الحبیب و فیها [?] | طار العقول و طارا من طره الغوالی [?]
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رضا اصفی من الزلالی [?]
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی | با طره او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش | او تازه و تو غبار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او مشک و تو گاه بار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ | گر طاقت انتظار داری

ای در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلال دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند ساقی ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن | که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق او بدل جانت اوفتد
والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز هفت بحر او یکی قرعه تر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش معنی از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم آن فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

از راه دیده زاهد تا دید زلف بتّت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

با علم و فضل روزی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکیست و چستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکسته ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده پرست
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

شرح این غصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

بجز آنکه اشکم آید ز رخت بچشم خویشم
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد که این حریف ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید شیرین
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبر ما را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

اتت روائح زید الحمی و زاد غرامی
من المبلغ منی سعادتا و سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک درش باد جان گرامی

بیا بشام غریبان ببین تو گریه زارم
بشام باده صافی در آبگینه چینی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

امیدست که زودت بکام خویش ببینم		تو شاد گشته بفرمان و من بغلامی

چو سلک در خوش آبست کلک نظم تو حافظ		که گاه گاه سبق میبرد ز نظم نظامی

سحرگه رهروی در سرزمینی		همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف		که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد		چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار		که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب		چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست		نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن		اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشان عیش در کس		نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست		چه باشد گر بسازی با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم		مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت		نه دانشمند را علم الیقینی

لبش می بوسم و در میکشم می		بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس		نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می بوسد و خون می خورد جام		رخش می بینم و گل میکند خوی

چو چشمش مست را مخمور مگذار		بیاد لعلش ای ساقی بده می

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب		رگش بخراش تا بخروشم از وی

بده جام می و از جم مکن یاد		که میداند که جم کی بود و کی کی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو		مده از دست جام باده هی هی

بگوید جان ازان قالب جدایی	که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی	حدیث بی زبانان بشنو از نی

صوفی کنون که قدح لاله پر ز می است	طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان	بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان	استاده است سرو و کمر بسته است نی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار	کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد	جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	امروز نیز ساقی مه روی و جام می

چشمت

چشمت مبین و سلطنت گل که گسترد	فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی	تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند	آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی
آن می که داد حسن و لطافت بارغوان	بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید	تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سبت سلمی بصدغیها فوادی	و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای	و واصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی	تزاول آن روی نیکو بوادی
که همچون مت بیون دل و وایه	غریق العشق فی بحر الودادی
غم یارت بوا تن خورد ناچار	و غمزه او بی انجیت بوادی

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

غزت چکنم بزم اشتی واکان / اغرچه دشمنان شان این شادی

وپی ما جان غرامت بسپریم / غرت یک وی روشنی از مادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی

هرکه آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقباست دنیا چون پلی / بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره ساز و مشو آنجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج

راستی در حقیقت سفته اند / عارفان کین خانه را خان گفته اند

خان اقامت را نشاید در گذر / این جهان بر کس نپاید در گذر

دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت چاه

من گرفتم خود توی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه گوری گور می بین گفتمت / بگذر از مان پی کار منشین گفتمت

هیچ کس را نیست زین منزل گریز / از گدا و شاه از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان / از پی اخلاص الحمدی بخوان

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا / ای جلال تو با نواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی



بسته بر خنجر او استر من چو مخمور / تیره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

بیت

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهانستان

خاقان مشتری که در شرق و غرب اوست / صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

خورشید

خورشید ملک پرور سلطان دادگر / دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه تیر قدرش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد ز همتش افروخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او ساز آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و داوران

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن / گردون [illegible] چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان فسرد آمد کالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

سر دانشی که در دل دفتر نیامدست / دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا ابر که یارد شبیه کرد / چون مهره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / و از بحر دست جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و در فرق مهر تاج / شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر / وی داور عظیم مثال رفیع شان

علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه / در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست / صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم / دولت گشاده رخت تفاخر کنند لالان

گردون برای خیمهٔ جورشید فلکه است / از کوه و ابر ساخته‌ها زیر و سایبان

وین اطلس مقرنس زرد و زرنگار / چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان به ملک سلیمان نداد کس / این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و از پردلان تو / در هند بود غلغل و در زنگ فغان

در دشت مرو خیمه زدی و غریو کوس / تا دشت روم رفت و بیابان سیستان

تا قصر روم تاختی لرزه اوفتاد / در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو به ملک کند با تو همسری / از مصر تا به روم و ز چین تا به قیروان

سال دگر ز قیصرت از روم تاج و سر / و ز چین آورند به درگه خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان

اینک به طرف گلشن و بستان همی روی / با بندگان همند سعادت به زیر ران

ای همتی که در صف کروبیان قدس / فیضی رسید به خاطر ما کت زمان زمان

ای شکار پیش دولت هر چه کرد کار / دارد همی به پردهٔ غیب اندرون نهان

دارد فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کمیتم مراد خودم بران

گر کوششیت باید پر داده‌ام تیر / ور بخششیت آید زر داده‌ام بکان



خصمت کجاست در کف پای خودش فکن — یار تو کیست بر سر و چشمم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو گشت و دان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آر — که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست — ستاده بر در میخانه ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طره دلبند خویش خیری کن — که خداش نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است بدو جان انسی و جانی
قوام دولت و دین آن محمد بن علی — که می درخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنند دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همتت بزند نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
مگر که صورت جسم ترا هیولا نیست — که جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد — که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازان کارساز ربانی
صواعق سخطت را بیان چگونه کنم — نعوذ بالله از آن فتنه های طوفانی

بنام

جهان نشین دین پروری بود حاشا ... همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

...ن گشاید گل از انجا که در چمن ... بجز نسیم صباست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل نیارد باز ... بیا دهان صبا کلهای نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار ... که لاف میزند و سکه در سخن رانی

گر شکند دل چه نشینی پرده بیرون ای ... که در جست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه ... که باز ماه دگر می نخوری پشیمانی

لشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست ... بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی

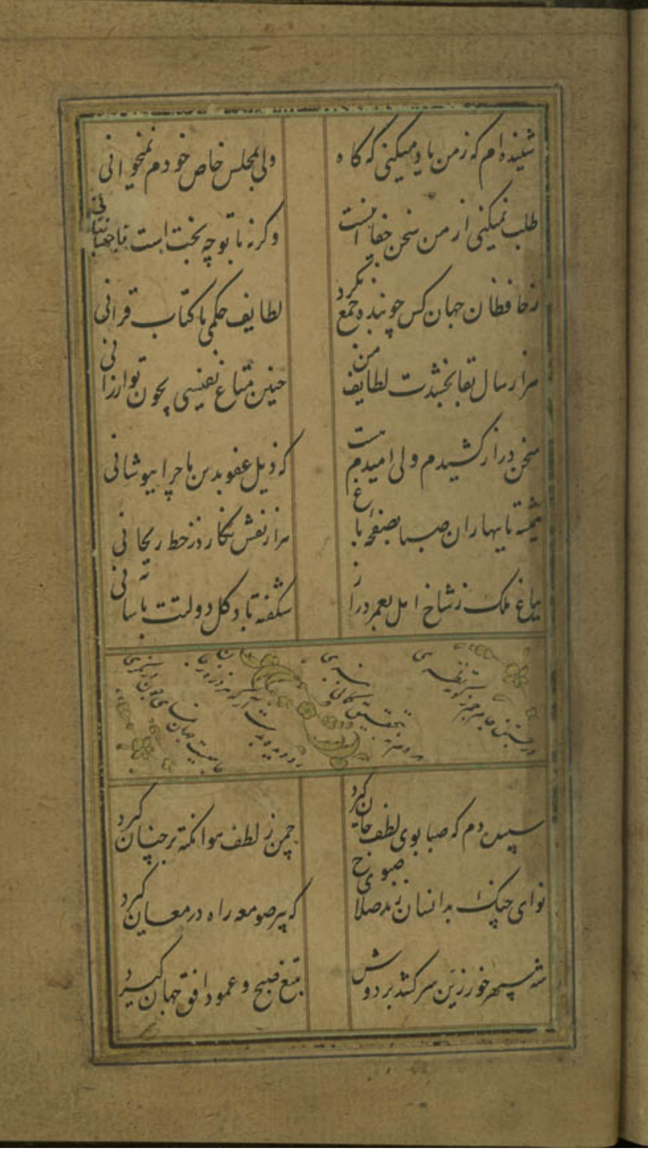
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل ... که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون غنچه گل بر دو پس که میسازد ... ز بهر دیده چشم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار ... که غیر جام می انجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر ... برآمدی و برآمد شبان ظلمانی

ترا شنید به پیک اوی خواجگی که جود ... که آستین بکرمان عالم افشانی



شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه ... ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست ... وگرنه با تو چه بحثست ناجفا دانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد ... لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت لطایف من ... چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست ... که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران صبا بصفحه باغ ... هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز ... شکفته باد گل دولتت بآسانی

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ... چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح ... که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی ... به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد



برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که چون بشعشعه مهر خاوران گیرد

ز انجاد میو لالی او انجاد دهور — خرد ز سر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتیست که گل در چمن نماید روی — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

چرا نصب غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مر آن آن — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمه نی را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

فرشته تحقیق سروش عالم غیب — که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره ایام شاه ابواسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

بیا ای عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز وضع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت — چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی کین است بر حسود و عدو — سماک رامح ازان روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایه کهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ عزت از آن بلندترست — که روزگار بر و حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست — چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

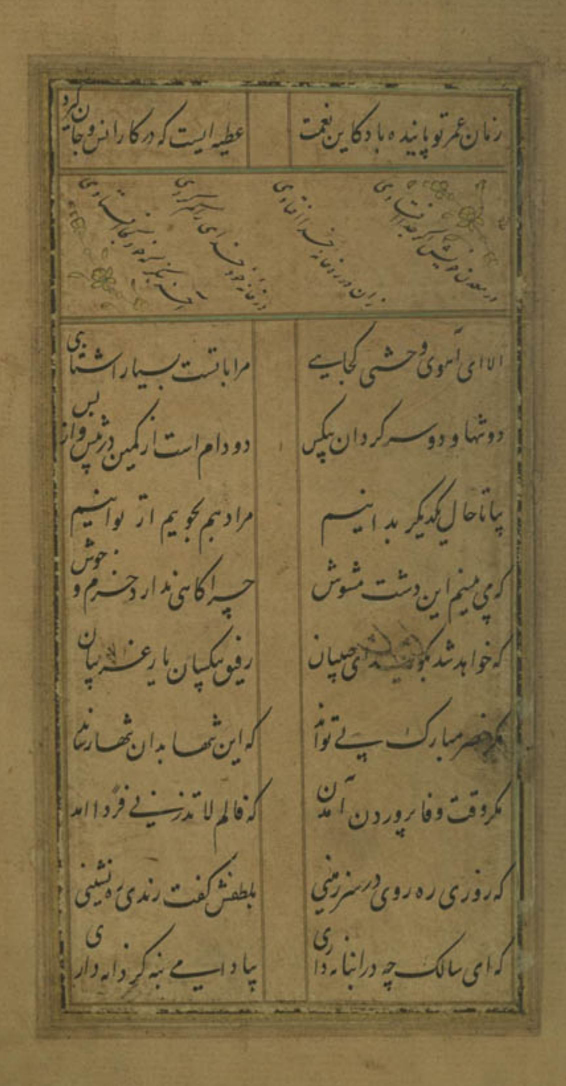
شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد



جوابش داد گفتا داده دارم | ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون مه بت آری نشانش | که از ماپی نشانست آشیانش
چو آن سرو سهی شد کاروانی | ز ملک دیده کردی دیده بانی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
بده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مشو از دهر سرمست
نیاز من چه وزن مه بین پار | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیاد رفیقان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران
چنان بی رحم زد زخم جدایی | که گویی خود نبود است آشنایی
چو باران آید آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
بگردان همدم دیرین جدا را | مسلمانان مسلمانان خدا را
تو گوهر من و از خر مهره بگذر | بطرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آدم تحریر | تو از نون والقلم مپرس تفسیر
رفیقان قدر یک دیگر بدانید | چو معلومست شرح از بر نخوانید
مقالات نصیحت گو همین است | که حلم انداز بحران در کمین است
روا از با سخن در هم سرشتیم | ورو تخمی که حاصل بود کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | که مغز شعر و مغز جان در عصاست
بیاور نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز چو بید
ز آن آهو که از مردم نفور است | که این نافه چنین جیب حور است

درین وادی بیا یک سیل بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان تا بود کان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معنی مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل از پی نوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی — بمن ده که از می ضعیفم قوی

غم این جهان کاندرو نیست نفع — نمی میتوان کردن از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عشرت سرشت

خذ الکاس لاتخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گریز — بیک جام باقی مرا دستگیر

که از جور گردون بجان آمدم — از آن سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که زو جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشی تابید جام — چو جم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن باده ذوق بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنیم — بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچ است می نوش کن

که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می بمجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب مست داد این نکته یاد — که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل جان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی این جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کاوس و کی

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر — بر آنست کت خون بریزد به قهر
در این خون فشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شک تلف در پی است — بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بمی رهن کن هر دو والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان
گرت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر جان گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آرم — دمی از کدورت برون آرم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم — بلافرازم از نشئی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلای شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروئیت گشایند باز — که دل زو فرح یابد و جان
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می جام پرورست — دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن
مرید می و جام خواهم شدن
بده تا بخوری در آتش کنم
دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن کو تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی
که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت سر از ین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مصر و ما
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دلرا بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی
که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی از باده های کهن
بجام بهائی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بی غشت
همی گویم از سرو دی خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم
دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت
ولی منت بروی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است | بزین تا چه زاید شب آبستن است

دگر هیچ و رند آتشی میزند | ندانم چراغ که بر می کند

ولا بر جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد | که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان بوید سرودی درست | بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون | برار از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی | چو نبود ز غم با وی آلایشی

مغنی بیا تا منت چنگ نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آورد | دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده

بیک نغمه در دم مرا چاره ساز | دلم تیر چون خسته صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی | برنی بازم آتش بدل در زنی

برون آری از فکر خود یکدمم | بهم بر زنی جان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن | بهانی نوایان صلایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدایی بتی به که شاهنشهی

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

مغنی بگو قول و بردار ساز / که بیچاره کار را تویی چاره ساز

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بپا را صفی / بچنگ و ربابی و نایی و دفی

مغنی تو بیرون ما محرمی / زمانی به بینی زن دم همدمی

بنی دور کن در دلت گر غمیست / دمی در نی دم که عالم دمیست

مغنی کجایی بزن بربطی / بیا ساقی از باده کن پر بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ و چنگ آور اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم / برقص اندرون خرقه بازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور تاجور / کزو تخت شاهست با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد وصفست پیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بالای و نعمای تو / باسرار اسمای حسنی تو

بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد با فر و بخت / باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو خم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن تهوری بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت ز هند ابر فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ

زحل کمترین هندویت در یتاق / سپهرت غلامی مرصع نطاق

اگر ترک و هندوست و گر روم و چین / چو جم حلقه داری بزیر نگین

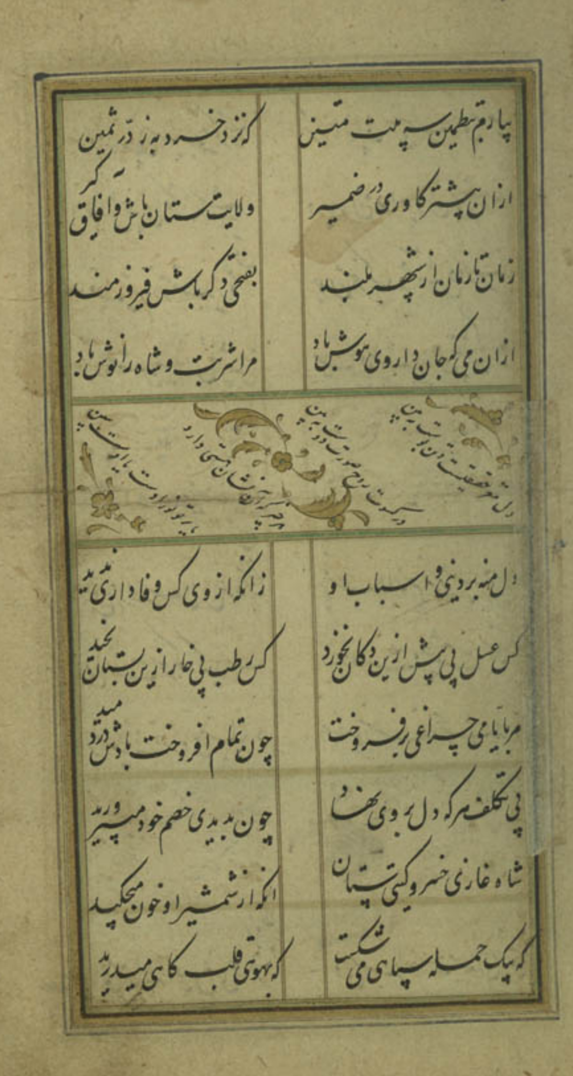
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آیینه آیین تراست

همایست چترت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای مدحت ندارد کنار / ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن



بیارم تضمین سه بیت متین / که از درج دهر از در ثمین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتحی دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

[illegible]

دل منه بر دنی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بیابانی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود میپرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

گه بیک حمله سپاهی میشکست / گه بهوئی قلب گاهی میدرید

سرو را نز پی سبب میکرد جلیس
گرد نازرا پی سخن سپه می برید

از نهیبش بچه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

[illegible]

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبه طارم زبرجد

می گفت سحرگها که یا رب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

[illegible]

ای معزا اصل عالی جوهرت از جور و ظلم
وی مبرا ذات میمون از زرق و ریو

دو رنگی

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته باز گیری و اکهی بخشی بدیو

قوت شاعره من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکرلهجه خوش گوی خوش الحان میرفت

سعی بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت یزدان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم باز شخوان
چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

فساد چرخ نبینم و نشنوم همی
که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

[illegible]

بسا کسا که ز مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر

چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاذ تیر قدر

اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی
حواله چون برسد زود اجل بگوید در

بخوبی و خوشی عیش خویش غره مشو
که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر

دری که بر تو گشایند در هوا مگشا
رهی که با تو نمایند در هوس مسپر

دم تو دوست نخواهد شنید بخت مدم
بر تو دشمن خواهد در و دریچ مبر

سپهر گشتت دایه گریز ازین دایه
زمانه گشتت مادر بپرهیز ازین مادر

براحت اندر جامست چشم بسته مرو
بجامت اندر زهرست با چنین مخور

عیار چرخ بگیر و نهاد دوره ببین
بساط حرص نورد و لباس آز بدر

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلس
آرزو می بخشد و اسرار میداند آنگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران

دوستداران دوستکامند و حریفان ادب
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص

پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
خال جانان دانه دل زلف دلبر دام راه

روز ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا باده بخواه

شروس اهل عمایم شمع جمع انجمن
صاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش از سمای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن جلال و با عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر | آمد خرد و سال وفاتش امید جود

[illegible]

مجد الدین سرور سالار فضلا اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع لطف
نافه هفته دوازده ماه رجب ثانی عشر | که برون رفت ازین عالم بی وضع و نسق
گشت رحمت حق شامل وی دان و انکه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

[illegible]

دریغا خلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی | بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریدا از خویش و پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی

لکل اخ مفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدانی

[illegible]

آصف دور زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
نافه هفته بدوازده ماه رجب کاف و الف | که گلش شد و این گلخن پرورد بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

[illegible]

ای باد صبا اگر توانی | از روی وفا و مهربانی
از من برسان خبر بیارم | کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و می گفت | ای بی تو حرام زندگانی
ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین



با دست و زبان و دل بکم مشتان | بر آتش انتظار و فارغ منشین

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای | وز نا اهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش | یارب که فسونها برود از یادش

آن گوش که حلقه کرد در گوش جمالش | آویزه در ز نظم حافظ بادش

ای سایه سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان می پرورده | زان راح که روحیست بپرورده

چو غنچه گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود

فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم در سر میخانه سر انداز شود

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال | چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال

در سینه ز نازکی دلش بتوان دید | مانند سنگ خاره در آب زلال

بگذشت جوانی غم آمد غراک | آمد شب پیری نعم الله مسالک



ای دهر سه انکه دل بمهر تو نهد — نیست جز اش احسن الله جزا

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

زارت که بکس نمی توانم گفتن — هم با دل زار خویش گفتم تا روز

عشق تو من غم زده را دل خون کرد — وان خون زده دو دیده ام بیرون کرد

تن کاست هزار عشق لیکن عشقت — چون حسن تو هر روز غمم افزون کرد

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت — بر گردن دل خوش است صمصام غمت

از شربت نوش دهر سیر آشدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

شاها بشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سیر و حور وش و سلسل موی

خوش طبع و پاک معنی و موزون و دلنشین — صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

گفتم بدین سرچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق — که به طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و دوم ماه جمادی اول — در پس بود که پیوسته شد از جزو بکل

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل



بعهد سلطنت حضرت ابو اسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پوسته بر خوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول — که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت — چو آب گشت بمن حل اینچنین مشکل

دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنون که عمر بیارچه رفت و بیحاصل

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

پدر میرفت از جهان این نکته میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت



بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

بلبل اندر لاله و گل خنده خوش میزند | چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند

تا خوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه‌پوش | من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

طایرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود | زخم پنهانم برابر دی کمانکش میزند

شاهی الصبر مدخلت بوادی الاسد برهان | وطار العقل اذ عنی بحسنی الزرق عیان

درین ظلمت سرا تا کی بیوی دوست بنشینم | گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت | علی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

رونق سرای و مدرسه و طاق خانقاه | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای

سرای قاضی یزد از چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

سال و فال و حال و مال و نسل و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر | اصل ثابت نسل باقی بخت عالی تخت رام

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهاده لوح سنگین

رحمن لا یموت چو این پادشاه را | دید آنچنان کز و عمل الخیر لا یفوت



هوشش قرین رحمت خود کرده بود — تاریخ این معامله رحمن لایموت

زمیوه این بهشتی که بدستت ای جان — در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز رسید — سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

از مردی و سلیمی و مسکینی — وز منصب و از تکبر و خود بینی

بر آتشم ار نشانیم بنشینم — بر دین اگر نشانمت بنشینی

گفتم که چه حالت است بدان شیرینی — گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی

برلیز

آئینه جمال با خیال است — تو مردم چشم خود در و می بینی

مقبول دل خواص و مشهور عوام — خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام

در خطه شیراز بنام است و نشان — رود اوری محمد حافظ نام

من با کمر تو در میان کردم دست — پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کزین میان چه بربست کمر — تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

زان ده ده در سینه دهقان رود — در ده که طراز عمر نو خواهم کرد



ستم کن و بخبر ز احوال جهان | تا سر جهان گو غنیمت ای مرد

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد ازو | زنهار که تیغ جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاکروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

مردی ز کننده در خیبر پرس | و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ای کم جانم کمالات بکران | بازآی که دل از غم هجرت نالان
[illegible] | سیلاب سرشک از من [illegible]

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو در گذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیامد ما را

عمرم بخیال دوست بگذشت | آری بخیال می‌رود عمر


مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

